

بعمده‌های حاویدان

یا

صد سد تا گور

نغمه‌های جاویدان

یا صد نمد تاگور

از ساعر نامدار همد

رانددراناب تاگور

برنده حائره نوبل

رحمۃ م صاء الدس طه

ا مقدمه‌ای از

سند مصطفی طباطبائی

ناشر



تهران ناصر خسرو پل ۴۶ هـ

سماز نمب کما بهجا به ملی
۴۷/۶/۲
۸۷۱

سام خداوند بحسابده مهربان

نعمه‌های خداوندان با « صد بند ناغور » مجموعه‌ای از بهرین
مطومه‌های عرفانی ساعر و نویسنده توانای معاصر سرزمین هند است که
مرحوم «مولوی صباالدین» در سال ۱۹۳۵ میلادی آنرا به فارسی ترجمه
نمود و در کلکته چاپ رسانید است وی معلم زبان فارسی دانشگاه
بنگال و در سلسله تدریس و در رشته زبان و ادب
فارسی مطالعات زبان داس و چندین اثر در ارس راجع به ادب فارسی
در زبان اردو ، از خود یادگار گذارد است

نگارنده در سال ۱۳۳۱ هجری که برای شرکت در جشنهای هزاره نورجانب
مروزی سپهر کلکته رفته بودم نسخه‌ای از این اثر نفیس بدستم افتاد و
حون از مطالعه آن ناکث نوع لذت روحی بردم مصمم شدم که در آینده
چاپ آن اقدام نمایم، از آنرو بسیاری از متراب و سهبات واصطلاحات
نامابوس آنرا بنابر مطابقه ام با انگلیسی تصحیح و ترمیم برای هر بند
عنوانی نگاشتم، چنانکه ناگارس مقدمه جامعی راجع به شخصیت ساعر

از کتاب نیکبهار و دایره‌ی سیاحت به سرمایه‌ی موقوفه‌ی مطبوعاتی عطایی
در سال ۱۳۴۷ در خانه‌ی حاج محمدعلی علمی چاپ رسید

هدیه تاگور

(راوند راناب تاگور) ساعرو ولسوف معروف هندی در سال ۱۳۱
حورسندی که همدامن سال ولادت او در بود به ایران آمد و با استاد
بهار اردبک آسا سد این اشعار را بهار در بحال و بوصف او سروده
و آنرا (هدیه تاگور) نام نهاد

دست هدای احد لم برل	ساحب یکی جنگ برور ارل
ناوه انرسمس از رلف حور	سینه بر او برده مورون ربور
نعمه‌ی او زهر آوارگان	مویه او حاره سچارگان
گفت گران جنگ بوارند راس	مهر فروبی کد و ظلم کاس
نعمه این جنگ بوی حداس	هر که دهد گوش برای حداس
گر بوارد کسی این جنگ را	گم بکد برده و آهنگ را
هر که دهد گوس و مها سود	بد عرور از دل او واسود
گر چه بود جنگ بر آهنگ جنگ	جنگ خدا محو کند نام جنگ
چونکه خدا جنگ حق سار کرد	جنگ ربی بهر وی آوار کرد
گفت که ما صنعت خود ساحم	سوی گروه سر اسداحم
راه نمودیم به نعمران	با نماید ره دنگران
کست که این سار بسارد کنون	بهر بشر جنگ بوارد کنون
جنگ رمن برده رمن ره رمن	کست بوارنده در این انجمن؟
هر که بوارد بوارم ورا	در دو جهان سر بهارم ورا
جنگ محبت چه بود؟ خود من	دست حران مسئله مقصود من
گوس بر الهام حدائی کند	ور ره انلس حدائی کند
رسه الهام بخواهد گسب	با ناید مصل است از است
هر که روانس رحال برست	نعمه‌ی او نعمه نعمتست
راه بهانان فروران صمر	راه نمودند به بریا و پر

و بحره و تحلیل آثار ادبی و محکم فلسفی او بر ریاضی و لطف کاتب
افزود گشت و اینک بسی حوسوفم که این دسته گل دماغ پرور بس از
سالها درار بمحصر محرم خوانندگان عرب بقدیم میگردد

اردیبهشت ما ۱۳۴۷

سید مصطفی طماطمایی

صفحه درس (هومروس) اسب این
 سار (حد) و (حرفایی) اسب این
 این (ماکی) اسب نور را بادگار
 گفته بدو سعدی سرار رار
 حامی و عروس خو باجن ردید
 دسرگهی سد که ر کار اوواد
 عصر حدید ارحه ملک چهره اسب
 بد عناصر همه را دسب سب
 ه حکس آن حگگ برد بر طریقی
 لیک بو حوس ساحی این حگگ را
 هرچه ربی در ره او مربی
 طبع بو حگسب و حرد رحمة اس
 سال بو همداد و حال بوسب
 هرکه ر بردان بدلس نور ناف

س صدوده خون بگدسب از هرار
 جانب نگاله فرسادمس
 سال خو بو گسب درآمد برید
 از وطن حافظ سرین سخن
 طوطی نگاله برآید ر هد
 خون من از این مرده حر ناوم
 دندمس آنسانکه نمودم حال
 فد برار بسته و جسم ساه
 رلف خو کافور فسادده بدوس
 برده ر بس دش حقمق بمار
 گوسب نه سار و نه کم بر بس

گفته سد این شعر خوش آندار
 (هدیه ناگور) لطف دادمس
 گفت که هان مرده بمن آورید
 بگذرد آن طوطی سکر سکن
 جانب ایران بگراند ر هد
 بای ر سر کرده و بسا فم
 بلکه فروسر بحمال و کمال
 رح خو بار سکی چهر ماه
 بوس لبس سد کافور بوس
 سب حمده چو کمان طرار
 ساوه از سه دن روسس

کس بسد ار مهر هم آهنگسان	ربحه سد ار چنگ ردن چنگسان
نعمه اداس نکار اوفاد	رم-رم ناک ارلی سد رساد
ملعه و دسحوس گمرهاں	حیگک جدا گسب ممان جهان
هرچه دلش حواس بر آهنگک رد	هرکسی ار روی هوی چنگک رد
روح بگرداب بدبی واد	مرع حقه ر بی واد
رهزن حس ره بدل و جان گروپ	عقل گران جان بی برهان گروپ
ناوب ره کسی جان ار بسح	اگر همت احر و جار آحسح
لک اربن رحمه به آن نعمه حاسب	درره دین سح برین رحمه حاسب
رحمه دگر آن دگر و اس دگر	نعمه بردان دگر و دین دگر
بکسره بردوس سر بارگسب	دین همه سرمایه کسبار گسب
ربر ای رمره ای حک داسب	هر که بدان چنگ روان چنگک داسب
کرو نعرن رجهان کم بسد	که برون از دل مردم بسد
سوک بما گسب به گام سور	اسک فرو ربح بحای سرور
سم حرو گاو بحاس بسب	مهر برسی رجهان ربح بسب
مهر فلک بی ار و بی فروغ	گش اربن رمره های دروغ
راه خطا رد سر هرا بحمن	رانکه به حیگک اراب نهن
چنگک جدا بهر دل خود ردید	چنگک نکو بود ولی بدرید
روح بجهند بر آهنگسان	چنگک برد بردل کس چنگسان
در بر (ناگور) بهادید حیگک	باکه در این عصر بون بدرنگک
فوس هر در کف ناگور بهاد	داب فدنمی بی بسب و گساد
نعمه اصلی ردل حیگک حاسب	حونکه برد حک بر آهنگک راسب
برسد اروهد و عراق و ورنگک	ناله عساق برآمد ر حک
نعمه (عساق) بحاس بسب	حمله بواها رجهان ربح بسب
بوده بحک دگران ار بحسب	ناگور! انبحک که درد بسب بسب
مانده ناگور ر بوداسب این	چنگک ر راسب و بره ماسب این

رایسدرانات تاگور

شاعر و فیلسوف معاصر هند

حاج و دل اسب ، صورت و جسم لطیف نو

روح مجسمی و حباب مصوری

مردم هندوستان در قرن هفدهم میلادی شاهد

دعوت از برهمنان

بش آمدها و انقلاب و بحولات رنگسناسی

بودند ، رنگدانی اجتماعی ساکنان آن سرزمین را بر تماس با تمدن

عرب با سامان سده و در هر گوشه و کنار آس و فیه و فساد روس میسند ،

سرا و سرکردگان فرمانداران محلی همچگونه آرامش نداسند

و هر کدام در قلمرو حکومت خود دم از آزادی و استقلال میزدند و حر

رابطه اسمی با حکومت مرکزی نداشتند ، رو به پرفیه اوضاع

عمومی سه فار در آن عصر بر حوس و حروس ، سار آشفتنه و برسان

بود حکمرانان متغاله برای بحکیم عقائد دینی و ادامه سن و آداب

اسانی مردم که برار ح سهای گوناگون مذهبی مزلزل گردیدند بود ،

هسته ر محمل کله ساده بی
 گرچه رحمت بحوالس حس
 حصر مالی و سلیمان وری
 آمد و جسم من ار او نور دند
 رآن چهارست به مخصوص هد
 ملت بودا اگر اس برورد
 اوست نمودار است بامان
 حان بگل و لاله در آم جسم
 بلبل ما گسب عرلحوان او
 باد صبا گرد رهس بر فساد
 کوه سر بهر سارس کسند
 بهر دعائس در کردگار
 فلب مسویر ر ورافس کهد
 آب روان مویه کان بر رم
 صف رده گلها برهس اردوسو
 آمد و آورد بسی ارمعان
 آمده از بحر گهر رای هد
 گوهر حکمت همه نک گوهر است

فطره ای از عالم بالا حکمت
 هد صدف وار دهان برد بس
 فرس از فرس بر او برگدست
 با صدف هد گهرسار سد
 از نظر احسین دور ساحب
 در گهرس جوهر عرفان بدند
 فطره فرو برد و فرو سد بحوش
 دهر بس از دهر مکرر گدست
 مهد یکی گوهر سهوار شد
 درح گهر سه (باگور) ساحب
 ای فلب هدده بروردگار

هدده ابران سدبرار « بهار »

وهمکاری صمیمانه داشت حد ساعر در سال ۱۸۴۶ میلادی درگذشت و
سر بررگس دندراناب حاسن او گردید

دندراناب یکی از شفیقان اسناد عربی لسان‌العرب بود و اسعاری
که مسحون از افکار بلند و روح آسمانی حافظ است در آثار نگاشته او
رناد دید مسود همانکه با مسلمانان هند مناسب دوسانه داشت حی
در اس و آداب، عادات و اخلاق حوی مسلمانان وجود گرفته بود وی
پس از چند سال سعل ندیری را رها کرد و رای آرامش روح سرکش خود
در حس حوی جمع برآمد، از کاح بررگ اسراف و حلال رندگانی
حانوادگی دست کشید و سر و ساحت سرزمین بهاور هند و بهاسای
دست و صحرا، کوه و جنگل برداشت و دلسنگی خود را ارنده گانی
گذشته اس کنار رند و حسن احساس مسکرد که فلندری و سان گردی
روح سرگشته اس را آرامش خواهد داد و ساند این فرمود مولانا حلال الدین
را کار سه بود

حسب دنیا؟ از خدا عاقل شدن بی فماس و نقره و فرزند و رن
هم خدا خواهی و هم دنیای دوز این خیال است و محال است و حنون ۱۱
این مرد که دلاحه جسم اندازهای طبع بود
ایالات فکری
روزی در بلندبهای بر برف همالانا به بهاسای

حران آب رودخانه سرگرم و از صافی و در حسندگی آن لذت می برد،
پس خود فکر مسکرد چگونه آب رودخانه از نگشای کوهسان منج و

گروهی از رهمان شهر قنوج را که از دراز مرکز فرهنگ و ادبی
ود، به مگال دعوت کردند و یکی از آنها حاندان نایان کساری بود
که در دهکد کوچکی نام گووندنور در کنار رودخانه گنگ و در
ردیفی مرکز ارگانی انگلس ها سکونت گزید

ماهگ را از اس محل ریس آن خانواده را از
حد ساعر
روی عقد و احرام نایان بهاگور (یعنی سند
با حصر آفا) خطاب میکردند و او رای گذران رنگانی خود و
و خانواده اس بکارهای بارگانی میرداح و کالاهای مورد نیاز بارگانان
انگلسی را از ارار بهبه میکرد انگلس ها برای سهولت در تلفظ
وی را نامنور نامیدند و از آن تاریخ حاندان مریور بهمن نام شهرت
یافت بحار نایان رور رور رونو مگرف و اوفی که دهکد کو حاک
گووندنور صورت شهر و بندر بزرگ بحاری کلکمه درآمد، آن خانواده
بر صاحب دم و دسگا گزیدند و دوارکاناب نامنور بدر بزرگ ساعر
یکی از بارگانان و توانگران عصر خود شد وی در تأسیس کالجانه
ملی کلکمه و هندوکالج که بعدها نام Presidency College نامید
شد و داسکد بر سکی آن شهر سپهر سرائی داس و بر گروهی از
دانشجویان و برورسهای تحصیلی ممداد حیانه با راحارام موهن رای
Raja Ram mohan Ray بهمن دسوی سیاسی و خداوند بر مگالی
و رهر سیک نوس آمورس و برورس و حه س آرادای ریان هند، دوسنی

با آنکه زبان انگلیسی در آن تاریخ در سگاه روح داس ولی ساعر
 درسهای دبستانی را به زبان مادری یعنی سگالی آغار نمود، و از نظر
 تربی احلافی و محیط حادگی براس سسار آهورنده بود، ربر
 برادران و حواهرهای ساعر هر کدام در رسه‌های گوناگون علوم و فنون
 ساعر و موسیقی، فلسفه و ریاضیات با زبان کسب کمال مکردند و در
 سسجه همان محیط علمی و دکه ساعر را به کسجکاوای و موسکافی ارحقیف
 اساء وامنداس، حمانکه اردوران کودکی خود مینوسد

« لك آسار موسیقی در خانه ما روان بود و رنگهای قوس و فرح
 آن سب و زور در دل‌های ما انعکاس داس، در همان روزگاران یعنی
 در عالم حوس کودگانه و دکه با دیدن مناظر ربا و کسجکاوای ار گوسه و
 کمار و حوسه حسی از رادران و حواهران سرما به‌ها اندو حسم، دلم
 محواسف هر حمری را بحسم به‌نمم، بسبحم و حمر دهم ورسدن به
 کمال مطلوب سها آروم بود مینوسم، مینوادم، ناری مکردم و
 رنگهای گوناگون طبع را بحسم دل منددم » در حان محیطی ساعر
 آزاد، زورس ناف و همس آرادگی و فرجه‌دایی نانه ومانه نوع ادبی
 وی در ساعر واد گردید

نافور حصلااب خود را حلی رود سروع کرد ولی

دوره حصلااب

از آمورسگا و آمورگاران خود حندان دلحوس

بود و حاضرات بلح آن دوران بعدها در آنارس انعکاس ناف رنامه

حم حورده بدهکد و سهر سرار بر مسود و با آنکه بس ار مسافعی
 در حسدگی خود را از دست میدهد باز چگونه مورد استعاده مردم قرار
 نگردد و سرانجام هم در پای رخا بر میرد در آن حال بی خودی
 و اندیشه های فلسفی ناگهان دریافت که اراد بروردگار از آفرینش آب
 و سایر موجودات همس است که همگی از سر جسمه ناک قدرت لایزال او
 سر گرفته و اتمام سجده ها و ناکامیهای زندگی چون سمع سپردند و
 مورد استعاده دیگران قرار نگرفتند این فکر حدیده حدیدی در فلسف
 بوجود آورد ، از درویشی و پادشاهی گردی دست کشید و دو ار با عوس گرم
 حانوادگی بازگشت

سه سال پس از آن پس آمد عجب چهاردهمین

نواد ناگور و دوران
 کودکی ساعر

فریدوی یعنی ناگور ساعر و فیلسوف معاصر

حسین نجفیان گسود (۱۸۶۱ م) دوران کودکی او

حیدان عربی بداس ، در خانه پدری و در میان گروهی مرد و زن ،
 خردسالان و سالخوردگان درویش نافت ، پدر و مادرش از بولد او رناده
 ابرار حوسه جمی نمیکردند و او هم مانند سایر کودکان آن خانواد زندگیایی
 ساده ای داشت ، بچه ها با د دوارد سالگی کفش و حوراب بداسند ،
 حورا کسان مانند طبقات متوسطه و حامه آنها از نارحه های دسنا و وطنی
 بود پدر وی که بواسطه نابه بلند علمی خود به لقب مهارسی حواد
 مسند درویش آخری در درینس را بعهده سومین سر خود واگذار کرد و

رسمائهای طبعی داس با نك فانی بزرگ House boat در سراسر
 سنگال مسافرت نمود در این سفر زندگانی ساده روسایان و کشاورزان،
 بدایع حلق و عظمی پروردگار اورا بحسب ابرو فراداد و آثار را در آن
 مسافرت ارحوم سادگار گذارد

در سال ۱۹۰۲ همسرش بیمار شد در شهر کلمبیه
 رفت و سر و فرزندانش درگذشت و این بس آمد روح حساس و لطیف
 شاعر را بکاف سحبی داد و پس از یکسال از آن نارنج کی افروردنداش
 حوازم بزرگ شد و دو سال بعد یکی دیگر از سرهاش که نوع
 سعری داس و بود حالش بی بدتر را ممداد سس نك دحیر حواس
 زندگی را درود گفتند ولی این داعهای جگر سوز اورا از راهی که
 در بس گروه بود باز ممداد است ، بلکه بکارهای داسگاه ، پس از بس
 م برداشت ، درس ممداد ، داسانهای كوچك مینوس و عربیات و منظومه
 های دلکس و اشعار بزرگوار از طبع وفادس بر اوس م کرد ، و در
 همان اوقات گنابلی (ناس) بهترین مجموعه اشعار خود را سرود و
 پس از رحمت آن بر این انگلیسی در سال ۱۹۱۲ همراهی بس رهسار
 لندن شد در انگلستان با بسیاری از دانشمندان و نویسندگان آشنا
 گردید و از آنجا به امریکا بس هندوستان بازگشت و در سال ۱۹۱۳
 بدربار حاکم ادی بول موفق گردید بس می از آن حاکم بقدی را
 بداسگا و هم دیگر آنرا به انك تعاون روسایان شهر خود بقدیم

تحصیلی او رناتد حسته کمنه بود ، نامدادان ارجوات برمهجواسب و ربر
 نظر يك آمورگار وررس مكمرد و بعد نمدرسه مرف و درسهايس سا
 ناسی از سب ادامه داسب و بس از حسه گگی را دمجهواسب در سن
 نارد سال گگی بس از براسدن موی سررس در يك مراسم مده ه همراهی
 بدر يك سفر دور ودرار درداخل هند برداحت ، در اس سفر گذشته از
 درسهای که از مادر طمعت آموحت فاند دیگری بر سه بس گردند ،
 بدرس رای دندار یکی از دوسنان دراسه گگا را آهس بولمورنماد سد ،
 رهسهای سر سه و حرم آن ناحمه را برای مطالعات فلسفی خود بسندند
 و فوری قطعه زمینی را در هماجا خریداری کرد ، بعدها باعی احداث
 نمود و خانه کوچکی در آن صاحب و آ را نام سانی نمکنس نامند ، و اس
 همان محلی است که نامور در سال ۱۹۱۱ آمورسگا برهماچارناسرام را
 در آنجا ناسس کرد که بعدها نامدادا سگا وسوانهارانی Visva Bharati
 شهر جهانی اف

بدر ساعر در سال ۱۸۷۵ میلادی درگذست و برادر زرگس او را
 برای بحصلااب در سه حقوق به لندن فرساد ولی دوق فطری او ساعر
 و ادناس و موسعی مابع از ادامه بحصل وی در اس رسه گردند و از مرو
 در سال ۱۸۸۸ بهمد بارگست

سه سال بعد با دحتر دلچوا خود رناسوی کرد و
 عروسی وسرههای داخلی
 بس از آن بواسطه عشق سرساری که باجاسای

مورها و کما حایه های هند میسند

ساعر سار سهرهای کوناھی به ایران و عراق سر درسی داسگاه
خود سرگرم بردولی ار کمی در آمد و هر نه هگف آن دوسه نگران
بود و بمحواسب ار دولت و نا افراد بکوکار کمك بخواهد ار اسرو برای
بماس بر حی آثار خود در سراسر هند مسافرت کرد و در همان اوقات بود
که شمادی سبب هارار رومنه اغابه بداسگا و سوانهانانی برداحب

در هم ما اوب ۱۹۴۰ حلسه فوق العاد بی ار
دکرای اوجاری و رعساعر

طرف داسگا اسکورد انگلسان در ساسی

نکته ن بسکیل سد و با حضور سرمورس شمائر ردس دادگا عالی هند،
دکرا دادا کریشان اسناد فلسفه و هندرسون فاضی دادگا کلکه، بماسدگی
داسگا نامرد، درجه دکرای افیحاری به راسد رانات نامور اعطا
گردید ار آن بس سروی ساعر رور رور تحلیل معروف نا آنکه در
۷۱ اوب سال ۱۹۴۱ بر ابرور سودگی وضع ستری جسم ار جهان فرو سب
و سرای حاودانی ساف

وهمانند معمولات نا شان سحمان حکمانه را

سحب ادبی نامور

بموان سحر نامند بلکه سحر واقعی نا دنا رهمجاناب

نفسانی و حالات روحی ساعر حکایت کند، در اینگونه اسعار بدوا بدر،
حکمت و بصیحت و سایر مسائل اخلاقی کمر دند مسود، بلکه گویند
این اسعار هموار بمحواهد ار اسرار سر سبه کائنات برد بردارد ولی
گاهی ساعر در کس حدیه های حوس نا بگونه مسائل بر می بردارد و

داس و سر مالی برای کمک مالی به سگا سوانان و ناسان و ناسان
حد دسان و درگاه از کسه و موب خود بحسد

در آغار حنگ جهانی اول به ران وار آغا برای
سهرای دور و دراز
دومین بار به امریکاروب و در سال ۱۹۱۵ بدریافت
لف Sir از طرف حکومت انگلستان بابل گردید ولی در سال ۱۹۱۹
در سحه حمله و حسانه سرباران انگلیسی سک اجتماع عمر مسلح از
آراد بخواهان هند و کسه سدن گروهی مردم سگا ، ناغور فرمان عمران
اعطائی حکومت را برای فرماندار کل انگلستان در رساد و صمن نامه
خود بوس که اگر روری اس فرمان ما ه افکار بود ولی اکنون برای
من باعث بدنامی و سرسکسگی است

در سالهای س از حنگ ناغور سهرای دیگر ه اروپا و امریکا
و حبوب سرفی آسا و خاور مانه نمود، نما سنامه هاس که بر روی صحنه
آمد بود تمام حاکی از قرب و بدسبی از کسار و حور بری بود و سساری
از بوسندگان معروف دنیا با وی همداسان سدید و بواسطه سحرانهای
سسمارس رور برور بر سماره سروان او افروده مسد

در سال ۱۹۲۱ حد بر اراسادان خارجی را برای
دعوت اراسادان خارجی
بدرس در داسگا خود دعوب کرد و در ۶۷ سالگی
کاری بی ساعه یعنی تقاسی برداحب و بواسطه سسکار و اسعداد در باد
خود برد هائی ربا برسم نمود که اکنون قسمی از آبها رس بحس

عمومی و کارهای دسی در سراسر عمر خود نصیحت میکرد و سانسین
را بهمن منظور کانون آموزش و پرورش قرار داد بود

تافتور ساعری است که فرقه‌ها و سرهای گوناگون اقوام جهان را
بدوسی و اسباب میخواند و مطهر پروردگار را در نوع پروری و اسان
دوسی دید و بوهن به سر را قابل حمل نمیداند

یکی دیگر از مرانای برجسته او نغمه‌های ساعرانه است که در
سانس ساعر کائنات که حمال محض میباشد سرود است، او نغمه‌های
ساعر فطرت را از مظاهر آفرینش بگوشه‌ها می‌سند و سرانای و خودس
عرف بساط و سادمانی میسند، ساعر و مصوری که آهنگ بک بچی و حوسی،
عم و اندو در رنگی او میرم است، معبود و معشوق واقعی او ود

سال ۱۸۶۱ میلادی یعنی سال تولد ساعر آغار
انقلاب ادبی او در سحر
عصر انقلاب معنوی بود، انقلابی که از خاندان
و موسیقی

او سرچشمه گرفته و باحای هنرهای ربا و مبادر
با او هام و حرافات انحامند و همن خاندان او بودند که در رسته‌های
علوم و موسیقی و نقاشی و سایر هنرهای ربا از بسوانان محدود شمار
رفته‌اند

آثار نویسندگان و سخن‌ساران بگالی بس از تافتور تمامی
رنگ و بوی ربا سانسکریت را داشت و کلمات این ربا در
برکت جمله‌ها بسر بکار مرفه بر بگالی این عصر بر هاندس

ناگور هم از آندسه از سغرای واقعی است که بر کتاب کلام براس اهمیت
رباد بداسنه است

سجصت ادبی ناگور در تمام آثار مطوم و منبور او حه سیاسی و
اجماعی، ادبی و مذهبی بحوی نمایان است، وی دوسدار اسانست و
برحمدار آزادی سر بود و ارا مرو درجهان همدن امروری اند او را
سامبر آزادی فکر و محبت و صلح عمومی خواند، او ساعری است که سا
سمسیر بر بد کلمات مطوم ه سکار رحاسه و میخواست جامعه انسانی
را از ربحر بدگی و بردگی، ردگی سل و براد، ردگی فکر و معقدات
مذهبی و ملی رهایی بحسد در تمام دوران زندگانی خود او هام و حرافات،
آداب و رسوم و سنهای بوسند می جنگد و در دسای سغ و ساعری ریان
سگالی حیان انقلابی بد آورد که طرس در نار ح بد بد است،
حناکه ربحر قواعد کهن موسیقی و رانه های هندی را سکی از هم
گسحت و روحی نار به نغمه ها و رانه ها و اسعار و عربات ارحوددمند
این ساعر آزاد و گرانمانه ملل و اقوام جهان را به محبت و دوستی
و سگانگی دعوت مسکرد و داسگا خود را مرکز مبادله افکار صلح خوئی
و دوستی س المللی فرار داد و حو علل فقر و بدحی عمومی را برار
از دسب دادن هرهای دسی و صنایع ملی و اهمیت روزافزون سهرها و عدم
بوچه برندگان و روستائیان و رانه های سهود امور سگاهها سحص داد
بود، از اسجبت در احیای زندگانی دشمنی و علمیات کساوری و بهداشت

کتاب مدح - حوشی و اسباط در دسرسی نمرسد - نوهن بمسابع و
 سانس ربود و انگونه مطالب را از اسعار فارسی برداریم ، همان انقلابی
 که در آن زبان پیدا خواهد شد ، پس از آنرا ناگور در شعر و ادب مگالی
 بوجود آورد در آثار وی اثری از فیود که پید سال دید بمسود و صدای آن
 حرسهای رنگ رده دیگر بگوس اسان نمرسد بلکه ناره های دل از
 نعمات پهبافرا بلررس آمده و سنوند بکمیوع سور و هجایی در خود
 احساس میکند

با پس از ناگور برانه هایی که زبان بازاری و عامیانه سرود مسند
 برد داشتند و فرهنگیان همگروه از رسی بداسب و نصیفات عامیانه
 حوکیان و دروسان را ناده حقارب مگر سید ولی او انگونه اسعار
 را در برابر اسعار سانسکر بی داشتند و رید و رسار ناف و آن را
 روح رنگی گالی نامید و برای بحسین بار ناس روس شعر گفت
 و اولس دیوان خود را در ۱۳ سالگی بنام سهار بهان سنگ انسار داد که
 سار حالت وجه گردید

ناگور در موسیقی بر خدمات سانی انجام داد و بر موسیقی قدیم
 و جدید را اهم برکت نمود و به آهنگ موسیقی اروپائی عرلاب
 ربادی سرود

بطور خلاصه این ساعر بلند نانه که از مقام شعر کلاسیک عصر خود
 گذشته و باوح عظم عالم شعر در عصر جدید رسد است از آثار جوانی

فارسی دور صفویه شعر از افعال و صما سر و فمود ، تعلیمی از زبان
سازگرت بود ، و ساعر راجع بطرز نگارش خود اسطور میسود

« چون در زبان افکار خود از استعمال کلمات و ترکیب جملات
و رعایت قواعد عروض ، حوس را مقصد نمیدانسم از اینرو دانشمندان
زبان اسعاد بر من گسود و طریقان فیهقه چند را تا آسمان میرساندند
و بسوادی مرا گاهی بزرگ میسردند ، در حردسالی عظم اسعار بردا حیم
و سپاه گواهی که در دست داسم اطلاع بر زبان انگلیسی بود نه بلوع
و بحربه رندگانی ، شاط و سرمستی که از دل سر حشمة میگرفت سدهای
عروض و بحور و فوافی را درهم میسکست و اسعارم مانند حریان بهر
رودخانه در مسر بر سج و حم را خود سری نس میگرفت و مانند
فمود بسسبان میگردند »

با وجود این محاسن زبان سازگرت را که با روح ادب سگالی
آمیخته شد فراموش نمیکرد بلکه صنایع عروضی و بلاغیات را از
بس میبرد اعلانی را که ناگور در جهان ادب سگالی بوجود آورد
بهر است اسعار فارسی مقایسه کنم اگر هم جسمی رفب - رسوائی
عاسق و سگ سدن او در کوی محبوبه - حفا و بی وفائی معسوفه - روی
نام آمدنس و فل عام سهر - دوری و حدائی عاسق - معسوفه را حفا
نامیدن - بربری حسن معسوفه از حسن قدرت - ناحر سمر دن عسق
فرهاد و محبوب در برابر خود - کافی بودن آب در اها برای وری ردن

ای مریاضی !

این جامه و دسار ، دلی و سجاده را بکسوبه ، این
 اوراد و ادکار ، عادت و ریاضت ، همه را کار نگذار
 برای چه در کج این برسیگاه درها را بروی خود
 بسته ، بکته و بنها بسته‌ای ؟
 برای چه در تاریکی ، پنهان شده و در اعماق دل خود ،
 کرا برسی می‌کنی ؟
 چشم و رب نگسای و جهان آفرین را نماشاکن ،
 ربرا خدای تو در ادحا بست
 او در حبابی بست که بزرگران و روسایان زمین را
 سحرم رده بکسب و کار مسعول اند
 حبابی که کارگران و رحمت کسان به نگها را درهم
 می‌سکند و در سراسر سال براهسازی سرگرم اند
 او در آواب و باران ، سرمای زمستان و گرمای
 تابستان هر کسی را همراه است
 ای مریاضی !
 تو در جامه‌ی خود نمایی و ربا را ازین بدرکن
 بر روی ربه‌های ناهموار و به گداز حرکت کن
 آنا بقصد بحاب خود در این گوسه پناه برده‌ای ؟

آثار بوس و حالی جهان ادب و فرهنگ مقدمه داس و نادم و اسس
 زندگی ادبوس مقالات و رساله‌ها و سرودن اسعار بناسود وی در
 رسده‌های گوناگون ارساس و اجتماع ، فلسفه و تاریخ ، موسیقی ،
 آمورس و پرورس ، فرهنگ عوام و زبان سیاسی ، فلم فرسائی مسکرد و ار
 برکار برن نویسدگان عصر خود شمار مرف آثار منظوم او در سی
 مجلد و در حدود نازده هزار صفحه و آثار نری او در ۲۸ مجلد و
 برداک چهل داسان کوچک و بجاه بناسامه که نسر آنها زبان‌های
 رند دسا بر حمه گردید اسب انساار ناوه اسب

برخی آثار معروف ناگور عبارت اسب از

۱۹۱۳	گنا جلی (ل س)
۱۹۱۳	هالال
۱۹۱۴	حسرا
۱۹۱۴	سجاه
۱۹۱۴	ناعمان
۱۹۱۵	صدید کنر
۱۹۱۶	م و حی
۱۹۱۶	رندگان آزاد
۱۹۱۷	ناس و النسم
۱۹۱۷	نادگارهای من
۱۹۱۸	نرمب طوطی
۱۹۱۹	وطن و جهان
۱۹۲۴	Red Oleander
۱۹۲۵	بندهای گسسه
۱۹۲۸	نامه‌های دوسا
۱۹۳۱	دین اسان

دهلی و فروردن ۱۳۳۲ سید مصطفی طباطبائی

دو پرده غیب

بوی کسی که خود را در برده‌ی آب بهان می‌داری
 آن نعمه را بدید خود را که بگوس دیگری برسد، بر بار
 های دل دردمند من بحروس آر
 کسی سکه مرا بکار خواهد رساند، نادانها نس
 دس بحوس طوفان گردند
 سینه‌ام به سدی روان است
 بوی پروردگار که هرگز بدیده‌ی آفریدگان خود
 ندیده‌ای

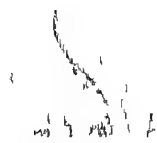
اکنون حاتم از فراق تو در گذر است
 از هسی و حاتم خود گذشته، از بی او سنانم
 بقضای برار کواکب و سارگان در بروارم
 بوی آسمه که رسته بر خلاف آهنگهای نامورون
 این جهان نعمه‌سرای می‌کشد
 همان نعمه دل‌دبرونی‌ماد خود را که بگوس دیگری
 برسد، بر بارهای دل دردمند من بحروس آر

ارکحاجا بحاج حواهی باوب ، و حگکویه رسگا
حواهی سد؟

بروردگار ماکه خود را بحجان آفراس آراسه
همواره همراه ونگهناں ما است !

این اندیشهها و افکار برسان را از سر خود برو
کن ، و این همه گل و گاه ، بحور و روغنهای مقدس ،
در دستگاه معودهای ساحمگی مقسان !

از سکسن این کالا چه ریان حواهی دید و از آعه
سدن به گرد و عار آن برا چه ناک خواهد بود ؟



پیداایی زندگی

در بانان زندگی ، روری که مرگ رحانهام را
بحر کب در آورد چه دولتی خواهم داس که بقدیم وی
بوانم نمود ؟

حر آنکه حامی ربری زندگی را بسکس او بمانم ،
چاره بی خواهم داس ؟

بلی ، در دم و اسن و نفس آخری عمر ،
با دسب بهی مرگ را بدرود خواهم گفت !
چه بسا شبهای بهار و رورهای حراں عمرم ،
و چه بسا سامها و بامدادهای زندگی من ،
و همی آساده دل که از روسایی بهجت حر و
باریکهای عمانگر ، و خاطره گنله و لالهها و برگ و بارها
پراسب ،

و آنچه را که از نعمهای ان جهان اندوختهام ،
و آنچه با کون بدسب آوردهام ،
در آن رور که زمانه رینگام از بر سود
همگی را آراسه و بدسب مرگ خواهم سردا

دل گمراه

در بس این ابرهای ساه، دلهای دلم از هم گسخته
 و راه خود را گم کرده است
 این دل مسخه که چارایند مسود؟ هیچ کس از آن
 آگاه نیست
 بر بارهای صغیف آن سراره بی درخسده و سوری
 برانگیزه است
 آه! این چه آوار بود بحسی است
 این سپهر رنگین و این سقف لاجوردی در هر
 گوشه اس حرمی از گل و برگ اساسه شده
 باد طربانگری که دیوانه وار م ورد، بها دار
 مهربان من است
 این باد صبر و یکجا م رود؟ آنا از دلهای آراد است؟
 بلی

سرود بهاری

سرودی را که در يك بهار گندسه عمر خوانده
بودم ، در موسم بهار دیگر در فضا پراکنده بود
و در میان اسوه گل‌های بوسکه راه خود را پیدا
نمیکرد

گلی از او پرسد آيا گلی را در میان ما می‌شناسی؟
گفت من در جستجوی آن راه خود را گم
کرده‌ام!

زار دلی در يك فصل بهاران ،
با جسمانی عمداً بگوش بهار دیگر هم‌خواند
آيا کسی هست که سخايم را درك کند؟
آسمان در پاسخ گفت کسب که تواند آبرا
دریابد؟

این چه کلام موروبی است که در هوا منعکس است،
ساند من آبرا درك کم!
باد بهار در میان بوده گلها بوحشد آمده گفت
ساند من هم آبرا درك کم و از سر آن آگاه سوم!

هوی و هوای دهانی

رور روس بود که مهمانان باخوانده بحانهم

درآمدند

گفت اگر احارب دهی درگوسه حانها ابکی

باساژم

گفتد برا حه ناك كه در برس سن پروردگار ما در

سرکب كم

بس از آنكه عادت بو دایان رسد ما بهره خود را

بر مگریم

نادلی سیکسه و آورده، بخاره و در مانده، بمرده

و افسرده،

با حانه های رولنده و فرسوده،

لرزان و هراسان درگوسه حانهم خاکرشد

سبس در تاریکی سب دندم که مهمانان برو گرفته

و ناگه اخی به برسنگاه من درآمدند

و بواب عادم را که بدر پروردگار حوس کرده

بودم با دسهای ناپاك خود ربودند

۱- در آن اسعار بهوی و هوای مسا ای اسار سد که

حکوم آدمی را از و اب و ناداس رس بی هر مسارد



ادگار

وای بر من !

از سوز و بی‌بانی دل، همه حیر را از دست داده‌ام
و داناں حسمان اسکار سرود خود را فراموش

کرده‌ام !

کسی بود در دریایی ز کراں در حرکت است ،

من در کار آن دریا حیران و سرگردانم ،

و بر عرسه آن راه ندانم !

در این تاریکی که مرا فراگرفته از کجا راه خود را

بدا کنم ؟

وای بر من !

حسمانم در ادگار ، بدا کردن مجذوبه ، روسای خود

را از دست داده !

خانه‌بی‌راکه سراجی آن سمع انجمن است ،

کسی نم‌سان نخواهد داد !

در این تاریکی بی‌ناسان ،

در سر راه او بکه و دها بسته ، ساعات عرب‌ر عمر

را سرم‌رم !

وَأَرْسِلْ رُسُودًا

ار رار سررسه بی که در دل من بهمه بود،
 دهایی من ار آن آگاه بود!
 آن رار در دلم دهاں مانده بود،
 و باکسی آن را نارگو نه کردم
 حر آنکه ناربان بی آرا سرودم!
 در آن سب نار، حواب بحسانم راه داف!
 ساره های آسمان را به شمردم و سب دانا رسد!
 هج کس در درامون من ندارد ود
 و دها ناله های سکاآب آمر آن بود که سب را سحر

رسا دلم

بنداری

در این سب بار، سمعم از باد حاموس سد
 بو ای سب گرد که آهسته و بی سروصدا دش مایی
 م ادا که براه خود برگردی
 بس از نمودن این راه باریک،
 در همان درگی سب برا حواهم صاحب
 ربرا از بوی خوش گل سب بو، برسنگاه بو
 عطر حراست

ساید حالم از دلب بگذرد
 از همس رو سانه رور بدارم و نعمة سرایی م کنم
 نام ادا در بانان سب حواب مرا فراگرد،
 و از گلوی حسمه ام دیگر نعمة عشقی براوس بکند

در آسمانه‌ی وحش

به آسمانه نو آمده‌ام
 در این تاریکی و حساب‌افرا بنادر دادم
 ربح و درب را گرفته بکان دادم
 رمایی گندسب، مگر کسی آوار مرا بسته؟
 از دندارت بهرمند بگردیدم،
 اکنون م‌روم و این نام خود را برحای م‌گذارم
 هم پدر بدان که به آسمانه‌اب بار نوازه،
 و اذک از همان راه بی‌بانان برم بگردم

شب طوفانی

جان من !

در این شب طوفانی حسم براهب بسته ام !

آسمان خون کودکی بدر مرده و جانمان سوخته

اسك م ربرد ،

و خواب از دیدگانم بریده است !

در را بار کرده بگران بوهسم !

جان من !

در درون حری ددا بست !

در این اندیشه ام چه راهی در دست گرفته ای !

بشار دور در کاره کدام دریا ،

و کار کدام بیهی ادوه ،

در وسط کدام امواج م لاطم دریا هسی ؟

جان من ، جانان من !

راز و پیا

مرا بحال خود گذار تا بادل دردمند خویش لحظه‌ای

بسر برم!

آمار بایس را در عالم حمال احساس می‌کنم!
اکنون کسب که تواند مرا در بحر کار و گمار

نگه دارد؟

داد چهره رزانش که چون گلی سکه‌ه است، در

کمی بسه‌ه، ده‌ه گلی می‌سارم!

همان فوه مرموری که این گوهر ماهوار را در سه‌ه ام

سپرده

اکنون در حسی خویش براه اواده،

با حشمان اسکار در برادرش اساده‌ام،

و از دولت هم‌ن سور و گذاری که بمن ادرانی

داسه‌است،

او را رب و ربور خواهم داد

ای ای ای!

ای ای ای!

کسیست که براگرمار و باب را این چنین در ریخ ر

بسه است؟

- او مولای من بود!

بلی! او این ریخ ر گران را بنام بسه است!

در این اندیشه بودم که از همه سرورار بر سوم،

درهمی را که از آن مولایم بود در حرايه خود

اندوخم،

هم بکه خوانم در ریخ ر،

در سر مولای خود آرمدم!

بس از آنکه دیده گسودم،

خود را در گنج حوس گروار دادم!

ای ای ای!

این که بود که این دیکمرسکن را براب صاحب؟

- خود من این ریخ ر را بس از ریخ بی بابان ساخته

و برداشته ام!

در این اندیشه بودم که این جهان اسرورمار ردارم

گردد و خود آزاد بنام!

ای زندگی!

هر لحظه به سگلی و رنگ و روی تازه ای بجای کن!

در بوی جلوه کن و ناسرودهای اندیشه بر فضا آید

حالا خود آرای کن که سرانای وجودم بوجد آید!

در اعماق دلم با حوسی و سادی روی نما

ای نور در حسنه! ای مانه حوسه حی! بسراجه

دلم فرود آی!

ای بر بھر، ای عشق و ای سرانا اطمینان بش آی!

در هر حال قدم فرابر نه!

هیگام درد و اندوه، شادی و حورسندی ما را!

در کردار و رفتار ما بصورت جاودانی خود روی آرا

در بان عمر چهره نمایی کن!

ای زندگی سربس! هر لحظه با نفس و نگارهای تازه

رح نما!

دولت گم گشته

روزی که بروردگار آفرین را دانا رساند ،
و سارگان در حسان بر صفحه لاجوردی آسمان نمودار

شدند ،

ورسگان در راه سانه بی انحصارم آراسند ،
جهان آفرین در برارسان گسمرده شد و آنها

دسته جمعی گشتند

بار خدا نا! این چه حوسه حسی و سعادت بررگی است ؟
چه نفس و نگارها و چه رازها که در عالم حلقه

است !

چه نغمه های جان بخش و دانا که نگوس هوس

میرسد !

و چه آه گهای روح افرا که در فصای دگران بلند

است !

مه و حورسند واحد ران در کاراند !

ناگاه یکی از آنان بحروس آمده گفت

ساره دانا بی از گردن بند ساره ها خدا شد ؟

این جهان مطیع من گردد!
در این اندیشه بس از گدسب سها و رورها ربح
را آماده ساختم
آهنگر آس او روح من و بقدری دلک بر آن کویندم
که بصورت در داند!
اکنون که دانه های ربح رسوب بهم رسیده، می دانم که
دلم ربحه و چون مرغ گرفتار، ربدایی گردیده ام!



دو گنج و عهد

در این کج حلوب بسته براساس م کم ،
 این گوسه‌ی بهایی را بمن ارایه فرما ،
 مولای من !

در این جهان برآشوب کاری اردم نامده ،
 رندگانی من در سرودن نغمه‌های تو بگنبد ،
 در این حلوبگاه اس تو ،
 ه گامی که سارگان دورب حلقه رده و در سس تو

مسعود اند ،

مرا بفرما که در داس تو نغمه سرایی کم !
 نامدادان که نغمه‌های ربایی بگوس مرسد ،
 م ادا که من از بر سبگاه خود دور نمایم !
 بهم ن عاب خود ، مرا سرور ار سار !

بار سار از هم گسخت ، آن نعمه خاموش شد
 حواسش ندانید که آن ساره گمشده یک حارث است ؟
 و رفته دیگری گشت

بهبست از همان ساره‌ی فروران بود
 همان ساره از همگی روس‌تر و درخشان‌تر بود
 از همان روز چهاران در جستجوی آن ساره، هفتصد
 نه در روز آرام و نه در شب حواب و فرار دارند
 می‌گویند

از همه گندیده باند همان ساره را پیدا کنم ،
 و با آنرا بدم دنیاى ما ، ره و ناریک است
 آن کسب که در سکون و آرامش سب خنده کان
 می‌گویند

این بکاو نهوده است ،
 همه سارگان در جای خود برقرار و باند دارند

آن نعمت فراموشی که حساب ناهمه حر را از ناد

درم؟

هم ن آرامش حال را هم از من ،

ربوده است ،

این نارانی بسلب م ارد ا

۱۱

۱۱

و صفت فراموشی

ابر دره وساهی آفاق را پوشانده ،
سب جمعی سماه خود را برافراسته و رور سانا
رسیده است !

ابر نارانی، عیان از دست داده نسجی مه آرد !
من در گوسه بسی بها نسجه ،
و در عالم فکر فرورده ام
این باد در میان نسجه و بی راز چه رمرمه در گوسها
فرورده خواند ؟

ابر نارانی بی احراز مه آرد !
دلیم امروز در بوناب است !
و کراته ئی در این دریای رجار بنده است ؟
ار بهاسای جمال دل آرای تو ،
بر دنگ است اسگ از دندگان فروردم !
ساعشای عمانگر این سب نار را با سرودن کدام
نعمه بسر برم ؟

ولی راه جدایی را بسته و نه جوامی از من دور
سوی ا

این ناله‌ی عم‌انگ ریهایی من است که راه را بر تو بست
بسته است ا

برای بار نگاه مایوسانه خود بسته ام ا
ای رهگذر! من دیگر نوس و نوازی ندارم،
حرارت که است از دندگان فرو ریزم ا
ولی این دهراری جسمان تو از چیست؟
حراحوں در رگهای بدست بسرعت در گردش است؟
در این تاریکی چه کسی دامن بگوشه رسانده؟
نه ندانم عقد بر با چه نعمه‌ای از گوشه آسمان بگوشه
فروخوانده؟

نه ندانم این سبب بار چگونه در دلب رخنه نموده؟
چه اسراری در دل داری که بر زبان نه اند ا
اگر این آه رس بر لب خوس آید دست،
اگر دلب آرام نه گردد،
چه بهره که سمع این انجمن را خاموش کند،
و بی را از بر من ناردارم،

ای شه گگرد!

ای رهگذر!

آناه محواهی مرا برک گویی؟

هور سبب است و هوا بهار باریک!

در کنار دوردست دریا آن سه را در که جگو

در باریکی فروروه است!

در سرای ما سمع مسورد!

آه! این آوار بی حه انداره روح پرور است!

این گردن دنگلها که نگردیم آلوده سده، ه و

سادات است!

بر دنگ مسو، دوبرگس مسم همور دداراندا

مگر هنگام حدانی وراسه مده؟

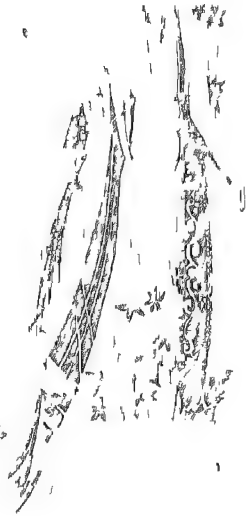
ای شه گگرد!

آناه محواهی راه خود در دس گبری؟

براهه رحبری به سه ام، در راه بوسدی بکسه مده!

است آماده است،

دگر، در درون حابه گردونه اب مهاسب،



آفرینش جهان

نعمه‌هایم ناریهایی است که از رحم دلم برآمده‌اند
 این ناریها را نادانی بست
 در جایی که آب روان دور رده و در گردش است،
 در همان‌جا، سماع حورس در رقص است
 در میان انبوه حایها، رنگها بر سهانه رور در رقص
 و سرور اند

بروردگار جسم و مهر نایی، فهمه مرید
 بوسه در جنس و ناری است
 این آفرینش اسرارآمیز هر لحظه برآمده‌اند، اربای
 می‌افند، مانند و می‌رود،
 ناری می‌کند، ناری که هدف و مقصد آن معلوم نیست
 نعمه‌هایم ناریهایی است که از رحم حکایت
 می‌کند
 آنهارا نادانی بست

و در این تاریکی خاموس رسد
در آن بنده عو کها عوعا خواهد کرد ،
ماه بنده تمام از در بچه بحسب بخواهد آمد ،
ای دیوانه !

کمی خاموس رسد ،
در این دل سب
از همه راری و بهراری از حسب ؟

وچه سبازگان

در آنجا که نعمه‌هاست خون آنساری سرار بر است،
 در آنجا مرا گوسه‌بی ارزانی دار!
 با نعمه‌هاست را نگوس دل سه‌دهه،
 کاح دل را از آن آباد کم!
 بارهای سار دل را با آن هم‌آه‌گ سارم!
 ساء‌های خاموسی خون‌گل خواهد شکفت!
 ووی که رور بایان گردد،
 و سب بار فرا رسد،
 سارگان، فوح فوح بدلم راه نایفه و نعمه سرائی
 حواهد کرد!

نعمه‌ی آسمانی

خدایه‌ی نعمه‌اس مرا کسان کسان مگرد ،
 مرا از کسان به درون کس نه بگذارم راه می‌کسانند؟
 این دهراری وآسه‌گی که در جهان است ،
 یکی از راهای حاودایی اوست !
 بی من، همان راه را بگویم سراند !
 جان بدارم که دل من زوری ماند گل خواهد
 شکفت !

از روح دلم افسانوس گیتی درخوس و خروس است !
 روانم وارسته وارند آزاد است !
 در این سب بار از یک ساره بساره دیگرم گذرد !
 کسب که بداند آسمان بگویم چه م‌خواند !؟

حامه‌ی بهاری

بهار طرب انگار نغمه‌اش را سرداده با بار و کرسمه
بر روی خاک می‌گندرد!

از این رود و سیه خاک سادمان و حدادان است!
بهار حامه‌های رنگین پوشیده،

و از معانی ارگلهای نورس در برگرفته،

با هزار لطف و دلگرمی همراه ما آورد!

دل من از نام بهار بر فروغ و فرقه سده!

هر لحظه موهای ندیم بوحید آمده،

هر لحظه نغمه‌های حوسی و سادمانی نگوسم رسد

بهار حامه‌های رنگارنگ پوشیده،

و از معانی ارگلهای ناز در برگرفته،

با هزار دلگرمی در گردش و آمد و شد است!

۲۲

بوی گل

در باریکی سب ماه خون گلی ردا بسکفت ا

بوی این گل چگونه بمسام جان رسد؟

گوی بی عطر آن در اعماق دلم در نموح است ا

این گل رعنا از آسمان فرورجبت ا

آه ا

چگونه آبرا از دست بدهم؟

چه بهر که آبرا با نغمه های این دل دردمد

بامزم ا

آهوی و میده

آن عزال وحشی که صدها دل اسر صد اوست از
کدام دست بود؟

چه کسی آبرا در ریح رگرومار صاحب؟

آن آهوی دلم نعمه طاعت بود!

مانه ریدگی روسی و سانه بود!

آن آهوی دلم، بوسه برقلبم رد!

نه دایم چه کسی آبرا در ریح ریسب؟

مهراری و برسانی دل مردم در رورهای نارانی،

از صدای نای همان آهوی دل است!

در موسم بهار کسی نه دایست که از ریسر سانه

درحان نکجا گریان است!

هیچ کس نه دایست که آن آهوی دلم نکجا

مگر ریح!

اوسوس! چه کسی آبرا نهوده ریدی و گروار

کرده است؟

آتش زدگی

ای آتش فروزان زدگی ا
 با ، با وروسی آرا
 در عزم و شادی ' انده و حوسی ماسمعی برافرو را
 در و و نور آرا
 مهر و دلدادگی و هر آنجه حاودان اسب همراه را را
 ای سرا با احساس ' بر ما م ب نگذار ا
 خواب بوسی و نداری آمد بحس را را
 در سب اندوه چون مادری مهربان دندار باش ا
 در انجمن سادی ارا حیدجان بحس خود در ربع مدارا
 ای آتش با آتش زدگی ا
 با ، با ' فروغ و در حسدنگی همراه خود را اور

مرع دل

کلام در سر راه و درس همه بار است
 نه ندانم گردونه اس چه وقت از راه می رسد
 دینداران همه روز دیندار است ،
 ه گام باران، عرس رعنا دور رسیده شود ،
 نادمه ای بهاری، حری نگوسم فروم جوایند،
 ولی حمالت گاه ناگه خون بروی درس تمام می درخشد
 آن کس که از سیم رود نه بسبب سرخود بر نه گردد
 و سرودی که رهگذری سروده در گذر است
 باره های ابر در آسمان به ندی می گذرد ،
 این باره های ابر سرزمین حوسه ای که اردینگان
 بهان است، درس ابانند
 و این مرع دل اندوه اکم که در حواب نال و برگسوده
 نه ندانم آهنگ کدام دینار نموده است ؟

پاره‌ی ابر

ای پاره‌های ابر!

حرا ادسان دلم را آسفته و برسان ساحه‌اند؟

هوا طوفانی است و دلم سخت گریه، ساره‌ی صبح

خون جسم بارماده، در انتظار است!

پاره‌ی ابر، آهسته آهسته می‌آرد

آخرین نغمه محمل باران بر حمت بگوش می‌رسد!

گمشوای افسان شده به لب روی خاک، برسان است!

دامن سق، رنگ آسین بخود گرفته،

دسته‌ها و حاکلها دستخوش مرگ گردیده،

و از آهنگ و داع رور، سام، راری و دفراری

می‌کند!

سرگشی

از آن که برده بر چهره‌ی خود افکند و روی، راه برو
می‌دم!

در کاسانه‌ی دلم در آی! و آهسته‌ی حای بگردن!
کسی از آمدن آگاه نه سود! هیچ کس حری
بخواهد گفت،

باری بهان و آسکار سبب در جهان، و سه‌ی برور از است!
باکی در این گیتی سرگشته و آواره بگردم؟

در گوشه‌ی دلم چهره نمائی کن،
بس از این خود را بهان مدار،

اکنون که برده بر روی خود افکند و روی، راه برو

می‌دم!

بای! اما من ارسنگ است،

و در حور آن سب که بای بر آن بهی!

محبوب من! آنا و وی که هوای تو بر آن بندد، بار

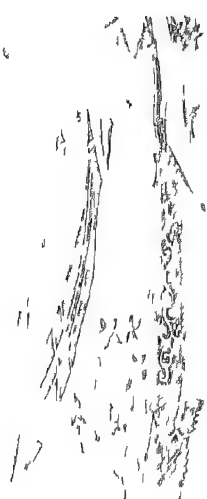
هم گدازه نه سود؟

از آن که برده بر روی خود افکند و روی، راه برو

می‌دم!

وصال و فراق

عم محور ، اندیشه میکن
 اگر سب ، امان رسد از کارب بخواهم روت ،
 هنگام روت در وعده‌ی نارگسب بخواهم داد ،
 آمدوسد من در این راه ناریک و روس بر فراز اسد
 و در فاصله‌ی فراق و وصال ، دلم همواره همراه سب !
 بجویی درك میکنم که بخواودان هستی !
 اگر در پرده بهان سوی رانم از دم مایرد
 آنا برا دگر ناره می دم تا حر ؟
 هرگز عم محور ، اندیشه میکن !
 سب اگر ، امان رسد از کارب بخواهم روت !



دلجوئی

محبوب من !

بخطای تو خواب بحشمانم راه داده ، برانمی رزم ،

دیده براهب دوحه ام ،

باین بردل خوشم ،

بحاك آسانب بسسه ، دل دارم اندام دار رحم

است ! اما رحمی بناوم و نگران ماندم !

باین بردل خوشم !

امروز گروهی در جهان آسوده و از زندگی

برخوردار وارمن پستی حسه اند !

من همدم وفادار خود را بناوم و حسم براه بوهسم ،

باین بردل خوشم !

این خاکدان کهن و دهر ارکه از آب زندگانی به راب

است مرا بگریاند ، و دسه رسی ندارم ، خوانده

از دیدگانم روان است

باین بردل خوشم !

واشقی دیوانه

ای مریاض ای عاسی ای دیوانه
 این سمع آمد را از کدام فروع بر او رحمه و بجهان
 مایی؟

در این جهان بی پایان از رحمه ی عم این سار، حاتم
 بحر و شهادت
 در دریای اندوه، بر روی کدام ناردل آزار آمد
 مری؟

حکونه آسانس و آرامش خود را به سهله آس داده
 سر آسمه م کردی؟
 چه کسی بر این حال راز افکده و تو او را دوست
 مداری؟

مگر عمل از سرب بدر روه؟
 آن بار تو کسب؟
 من در این اندیشه ام که تو مرگ را فراموش کرده،
 و در کدام دریای بی پایان خوش محمی عوطه وری؟
 بوی مریاض ای عاسی ای دیوانه

م رسانم !

حوی آب برقص آمده برسد

ربا را درک نمکم ، این همه حوس و حروس برای چیست ؟

بسم ناسح داد

ای حوی اسح انم را در نابی ناهمه صیدی را که بو

در حوس حوی آن هسی بحوی م لدا بم ،

من رقص مسانه همان امواج درسا را بکار

رسانم !

همان روح و ناب و همان حب و سکن را نه امواج بو

آموح م !

دست زبان بگشود

بمیدانم این ابرنای کسب که اربوسه دن آن بر حور دارم ؟

بسم گفت

بروا ملدار ، کسی را که در اه طارس هسی می ساسم ،

بگر ، بهار سررسیده و من بعمه ای روح برورس را

براب آورده ام !

آنگاه همگی برسدند

ای بسم سحری ! ادک بگو که مقصد بوح سب و در

گله گوی بندم سم سحر

گل سرح گف

ای سم سحر! کسب که دام برادر ناند؟

ه و ر نامداد است که سروفت من آمده ای!

سم سحر گف

ای گل! دام مرا در بانی نادرک کی! مدام که وار بهر

که پراهن حاك کرده و در وکروصال که هسی،

دگر! سده دم حگونه از برده باریکی بمان سده!

گل ردای من! آمده ام تا سرا از حواب سه رس

دار کم!

مرع بحروس آمده گف

در حس حوی که هسی؟

من بگو! چرا در این صحنه گاهی آساده ام را برهمه ری؟

سم در حوائس گف

ای رنده ی عرب! سحانم رادرک کی تا نه! من مدام که

دولنداده ی کسی،

دگر! صح دمنده و من دام اسدب را بگوس

مولای من!

در آنجا که ریون برین ، مسجده برین و دجاره برین
مردم رور گاراند ، ای مولای من ! بای م ارکب همراه
همانها است ،

آری ، همراه کسانی که ارهمه ریون بر ، دردمه بر
وارهمه حری بهره براند !

ووی که مسجدهم برا سجده و دانس کم ، نمیدانم
باحه درجه مورد و ول است ؟

نامقامی که بای م ارکب همراه بدیحب برین مردمان
است ، مسجدهم نمیرسد !

آری ! با آنجا که نارین برین و ناکام برین مردم
همراه است ، مسجدهم نخواهد رسید !

و حرو خودی را با آن جایگاه نارد سب ، حابی
که بود حرامه ی ریده و روانی ، همراه بی کسان هسی ،

دل من با آنجا ناری خواهد نافت ،

در آنجا که بای م ارکب با ناکام برین و بی بهره برین
مردم همراه است !

جس حوی کہ ہسی ؟

سم حواب داد

من مسافری سرگنہ ام ، دام مرادرك ك دنا حر ،

من مقصود همگی سمارا بحوی م داسم ،

من مآتم وم روم ، و همان کس را که و خودس ار وهم

و گمان درون اسب ، به بصوره آورم ا

من همانم که در طالعاب حمایه سرائی مکم ا

من همانم ا



مدر حسد ا
من بك لحظه برده ادر حسار خود برگردم و حماس
را بهاسا كردم
گردن بد مرواريد خود را از گردن گسه به در سر
راهس انداختم ا

مادر عرب را براچه سده ؟ چرا حره به گري ؟
ساهراده گردن بد مرا از من بريداسب ،
و در حرچه های گردو به اس با حاك بكسان شد ا
ان به به نيمي بود ، و در ناي به كسي آنرا نثار
كردم ؟ كسي از آن آگاه نسد ا

باو خود اس ، مادر عرب را ه گام گذشن حكر گوسه
سهرنار از برابر خانه ما ، چگونه به واسم گردن بد
مرواريد خود را سارو دمس بهاسم ا ؟



گردن بد مروارید

مادر! ساهراده ما امروز از جلو خانه می‌گذرد،

چگونه امروز نگارهای خانه خواهیم برداشت؟

مادر! نمی‌نگو، امروز چه باید کرد؟

سرو گسوان خود را چگونه آرایش دهیم و چه

رنگی بر خود بدم، چه جامه و ناهه رنگی، در بکنیم،

بکدام طرز و رسم؟

مادر! مگر چه شده؟ چرا در فکر فروروی ای و چرا

حیره می‌گیری؟

من از بس در محله اسفاده بیرون را بمانشا خواهیم

کرد، می‌دانم که ساهراده رح بر ناهه مرا نگاه خواهد کرد

در یک جسم برهم‌زدن بمانسانم بانان ناوه و ساهراده

براه خود خواهد رفت!

ای مادر! ناو خود این، ووی که حگر گوسه بادشاه

ار برابر خانه ما می‌گذرد، چگونه می‌وانم خود را بآرایش؟

مادر! از یک ساهراده از بس خانه ما بنگارست!

سماع در بس بامداد، بر حرح های گردونه اس



حلو نگاه دل

آن وجود دهی که در دل تو حای گزیده ، او رادر
 کارهای دما سرگرم بدار و آرادس نگذار ،
 ارفکرو حال حایمانب گدسه ،

نعمه های همان وجود نکا را از چهار سو برا کده
 سار ،

آری ! او را بحال خود گذار با دما سرود و نعمه ها
 نکام دل بسر برد !

همان نکای بی همه ا را که در کج لب حای گزیده
 او را ناگروه ارنها رندانی مکس ، آرادس نگذار !
 دلما حای دیگری در حه جوی اوسب با ندر دس پی

رد

ناسد که از بس این سرده ، همدم و مو بس خود را

بس اسد !

آن نکای بی همه ا که در حلو نگاه لب حای گزیده اسب ،
 سگر با دما راد بر نگر دد

بدای وحدان

ای سرگسه ا را ، ا را ، ا را
 حمدی از خود بگذر و آرام گیر ،
 در این گردونه ، سرگسه ، بهرحه مگردی ؟
 و فی که از آسب باد طوفانی ، برده ارم بدر ،
 همان وب را عصب سمار ،
 وار همان سکاف طالع و قسم ، سر بدر کن ،
 بلی ا در درون ، طوفان عوایی بر پا کرده ا
 ای دل ا بو نمایی چه وب و بکدام سوی
 روآوری ، ارم بسو ، آنکه در اعماق روح برام حواید ،
 ارمه بهر آگاه است ،

بدان رس رهمای بو خواهد بود ،
 آری ابدای وحدان ، ره رو خواهد شد !
 ای سرسکه ا را ، ا را ، ا را
 حمدی از خود بگذر و حهره نمایی کن !

پیام رهگذر

ای رهگذر !

بهر دندارم ارکحاجا بر حاسه و دراه افاده ای ؟

این جور سه دو ماه و سه ارگان باکی برا ار حشم من

پهان م دارند ؟

فرها است که در هر نامداد و سامگاه، دك بودام

را بدلم رساده ،

ای رهگذر !

امروز دلم لمر برار سادی و سرور است ،

و هر لحظه ار حوسی اندامم بارده می افتد ،

مگر آن ساعت موعود فرا رسیده ؟

اکنون ارده هر گونه گرواری وارسه و آرام !

بسم از بوی حوسب سرمست است !

ای رهگذر !

بهر دندارم ارکحاجا بر حاسه بی ؟

سرود دلگش

این سرود بوحه در دلکس و طرب انگ راست ا
 سرانا حرب بآن گوس مدهم ،
 اربو آن جهان بر اربور و فروع گردیده ،
 هوای نغمه‌ها در آسمانها به آرازی م ورد ا
 نغمه‌ها ب سدهای راه را سکس و وار هر سو طین ایدار
 است ، بحر و لطف و داس بگوس م رسد ،
 م خواهم که با نغمه‌ی جان بحسب هم آه گن سوم ،
 آن نغمه را هر چه دریای گلو حس جو م کم نم ایم ،
 م خواهم رمرمه کم ،
 ولی مرا بداره کوسس م کم ار عهده بر نمی آیم ا
 باکامی خود را بس از بش احساس کرده ، دلم
 حسه و بالان است ،
 آه اکه سرودب ار چهار جهت دام گس رده ، و مرا
 درسدر حرب فرو برده است ا

بهشت گرامیت ؟

برادر من !

آیا مدانی بهشت کجاست ؟

آن را بسایه دنداسب ، آغار و انجالی ندارد ،

آن را مقامی دسب ، ورور و سی در آنجا دیده

نه سود !

چه بسام در قضای همان بهشت سرگشته و حیران

بودم !

آن بهشت يك فابوس حالی است که از دسی ،

دیگر هسی بحود گرفته ،

به دایم پاداش کدام کار کنم بود که در این جهان

حاکمی بصورت آدمی درآمدم !

بهشت آسایشی آسایش روح ، و روان من است !

در عشق حاودایی من ، در سه پای بار من ، در سور

و بساط هم شگی دلم ، فردوس برین جلوه کراسب !

در بارو کرسه ، درد و اندوه ، سادی و مسرت ،

در بار بهای گوناگون ، مرگ و زندگی بهشت است !

صدای پای معشوق

مگر نه بده بی؟ آنا صدای دلش نپاس نگوست بر نه بده؟
 نه و که او بردنک م سود ،
 در رمایی است که راهی شده ،
 ارحه ووب؟ در هر نامداد و سامگاه او م آمد ،
 چون سرگشته گمان ، نغمه های حادی در دل خود
 سر اندم ، آه که آمدن سروردهای من نمایی است !
 آری ! او م آمد !
 در رمایی در حرکت است !
 بارورهای بهار ، اطراف حمن و گلستان م آمد ،
 ارحه ووب ؟
 بر انرهای ساه نارایی سواره م آمد !
 در سبب عم و اندوه دل ما ،
 این صدای پای اوست که آنرا درک م کم !
 رمایی ، هنگام آسانس
 که نمای سعادت او در دل مارچه کرده م آمد !
 آنا نه بده بی ؟
 صدای دلش نپاس نگوست بر نه بده است ؟

آب و زندگی

سهرارماه بانان و سارگان آراس ناوه ،
 گی از آب و زندگی سرسار و آبادان است ،
 و من در میان این عوالم حای گزیده ام ،
 اره من روحهان ار آه گک نعمه ام بر حروس است !
 در حررومدی که این حهان در کساکس او است ،
 حون در رگهای بدسم از کسس همان حرکت در نموح
 است !
 به سه ها روه ، از بوی گلهای وحشی دلم بوحد آمده
 است !

حوان نعم بی حساس همه خاکس رده ،
 اره من روحهان ار آه گک نعمه ام بر سوراست !
 از حام و بدگم آب حاب بر سه این خاک رده ،
 در میان همه آثار آسکار و بمانان ، حونای آن « نامعلوم »
 است !
 اره من روحهان ار آه گک نعمه ام بر سوراست !

آری! بهشت نعمه‌بی‌ار در رنگ حاودانی زندگی
من است،

سرودهایم با نعمه‌های بهشی در آم‌جه، و اراد رو
از چهار سوی من بانگ سادی برنا است!

درامواج دریا نه‌ره درویری مرا م‌گوید!
موسم بهار ع‌جه‌ها سکه‌ه و با لال سرمست گردیده،
برگهای کارچشمه سارارحوسی و نشاط در رقص اند!
بهشت در کنار ما ندانس ناوه،

و صا این نام را دیوانه وار به‌هار سو برآکده
م‌سازد که

بهشت نعمه‌بی‌ار در رنگ حاودانی زندگی من است

بیمه‌ی شاهرآله

اگر کسی بعمه‌ام را، ارکار دنیا برگروم!
 بادبانهای آبرو برافراسم و کسی را بدل دربار اندم!
 بآن سوکه مرغ کوکو برشاحه درجی بعمه بردار،
 است به روم،
 و به آنحاکه در ره دهایی سوی آب بردوس گروم
 پس به روم،
 بلکه بآن به اور، لنگون و دیگران کسی بعمه حونس
 رام رام!
 ابلک در همان من و بو، بها باز سار در سور و گذار
 است،

اگر درادن درگی دیگر کسی را به م چه ناک!
 گلی که در گلستان ارساحه بی بچد! همان است
 که در حبس جوی آن هم،
 بلکه گل آن بعمه ای که سعادت در آن بهمه و ار
 دندگان ما بوسه است! بسوی همان گل، کسی بعمه‌ام
 رام رام!

دیده‌ی عرفان

ووی که این جهان را بسازنده شعر و عرفان دگر،

آیوب است که بجهت آن بی‌خواهم برد،

آیوب است که از میان حکمت آمد ران جهان

آسمان سرسار از محبت به گردد!

همان ساعی است که از سطح خاک حروس بر خواهد

حاصل!

آیوب است که این جهان طاهری، به اندرون من

حس به دل راه خواهد یافت!

آیوب است که این دل سگسده را محسن گلها و

گاهها سرکب خواهد کرد!

حس و ربانی، بساط و رنده دلی از حدود خود سر

بدرم کند!

همان وقت است که عالم سرود یک بوی بگوشم

فرو خواهد خواند، در آن هنگام که جهان هستی را ندیده

«سعر» و «عرفان» دگر!

دل دیوانه

حرا سده و دلداده بوسده ، دلم هم نه داند ا
کسب که بدلم بهمانند برای چه بسجاسم گوس

نه دهد ،

هچ کس برادلم بی رده اسب ،
همان دلی که ارحود بخود اسب ا
هرکس ربان سرریس نه آن گشوده ، اما افسوس که
گوس سهوانی ندارد ا

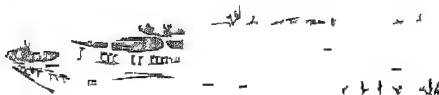
سهاس درآن کار درنا آرمده ،
اما دل من دران کار راری و سهراری نکند ا
همگی کار خود را ساحه ارمی بسی حسد ،
ولی دل دیوانه ام نگاهش را از آن سوی بر نه بگردا

ای شاعر!

نعمه‌هایی که بحاطر تو سروده‌ام ،
 ناداسی برای آنها از بوی حواسه‌ام ،
 در آن هنگام که از کار در ناساره سام بر جرد ، در
 محفل تو رورم سنان مرسد ،
 و قسم بخورده ام هم ن نعمه‌هایی است که
 سروده‌ام !

اما بوی شاعر! چگونه فراموش مکنی که دو هم
 نعمانی برانم سرانده‌ئی !

چه در سهای نارانی و چه در موسم بهار برانم
 عرلسرانی کردی و از همه ن رو سی سرور اوسادمانم!
 چگونه از نادم ری که مرا سه سه خود ساحه‌یی ؟



ای رفیق!

ارحدود مرگ و زندگی گدسه ، بای فرا بر نهاده‌ای!

در قصای حماموس دل من ، جایگاه مرا از نور

برافرا سه اند!

چه آرزویی در سو ندای دل من است که ارسون آن

دسته‌ها را بسو نس ندان کرده محو حمال او هم!

درسب باز برای درس سبو، موهای سه‌ها نس را نس

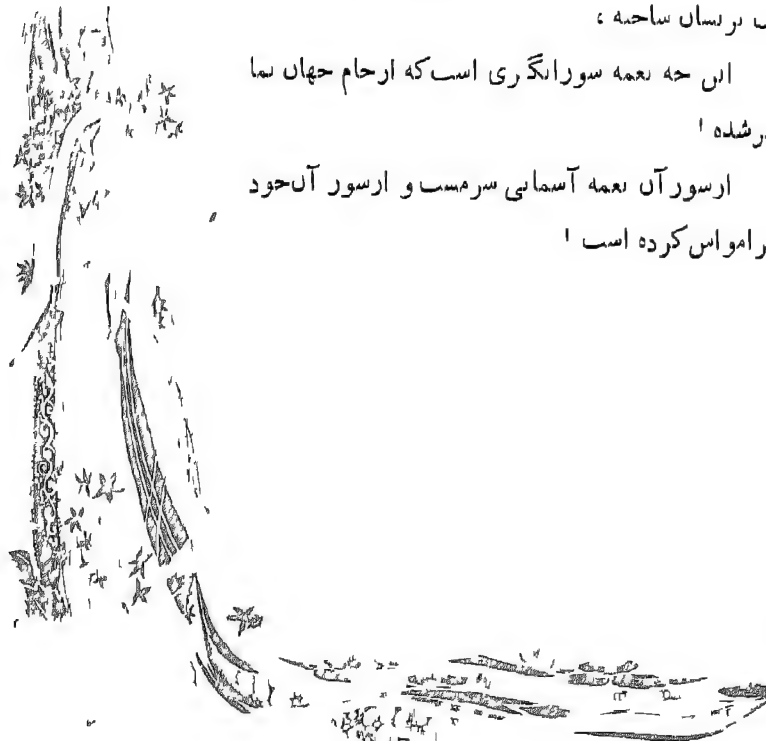
ناب برسان ساحبه ،

این چه نعمه سورانگری است که ارحام جهان نما

لر زشده!

ار سور آن نعمه آسمانی سرمسب و ار سور آن خود

را فرامواس کرده است!



در فروع ماه

پندارم از دریا نسویم بگران است ،
 گوئی همان است که در سر راهم بسته است ،
 چرا امروز خاطره اس از دلم می گذرد ؟
 در آفت که از گوسه چشم او را می ندیدم ، سام بود !
 گوئی همان است که در سر راهم بسته است ،
 از یک با سرودن نغمه سی روح انگیز نسوی همان
 بر لجه روم ،
 برده های تاریکی ، یک اساره از روح سب فرو می اود ،
 در فروع همان شب نورانی از نعمت دنداس
 بر حور دار می سوم !
 برده ها از هم گسسته سده فرو خواهد ریخت ،
 گوئی همان است که در سر راهم بسته است !

دو گشاکش زندگی

ای آنکه در دلم حای گزیده ، من در حسحوی

نوسانم !

، بها او موجود و رنده و خاودانی است ،

بحاطراو است که آسمانم در سب برار ساره و

نامدادان ، سه ها سره روحرم است !

فقط او در مردمک جسم من است ،

ارهمس رو باربهای رنگارنگ زندگی ، اسکال و

صوریها نایان ناندیر است ،

حون او نامن است !

ارورس نادبهای هر سوی ، کرم بوحد مآند ،

و ناگهان ، امس از بعمه ، خودی من بره جرد !

در کساکس زندگی خود را ، بهان ساحه ،

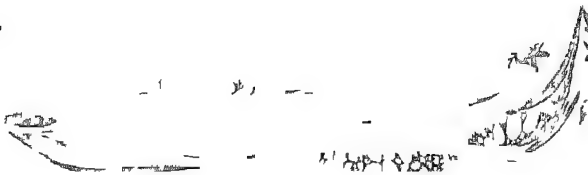
ولی ار آعار نایان روزگار نامن است !

و دوران رسیدگار م ارسوق و دلدادگی باو سراسر

است !

دل آرومند

دلم آرومند است نازمغانی بدم بودارد
 هر چند بر آن داری دست
 در آن اوقات که بکوه و بستانها در سه ها سرگران بودی
 بر در آن حلوب می دندم ،
 دلم میخواست راه را با سمعی روس کند ، گرچه
 بر آن داری دست ،
 می دندم که هنگام خرید و فروش در بازار مردم را
 میام می دادند
 بر آن گرد و خاک آلوده می کردند ،
 در همان گرو دار با هم نعمه رحمت بود در حروس و
 بی حراس حوس بود
 دلم میخواست طوق برشش ، بار گردید سارد ،
 اگرچه بر آن داری دست



تقصی زردی مهر

افسوس که رورهائیم در فقس زردی سدید ،
همان رورهائی گوناگون من نانا ناو د ،
ارود اسکها و سادها ، کره ها و حده هارهای

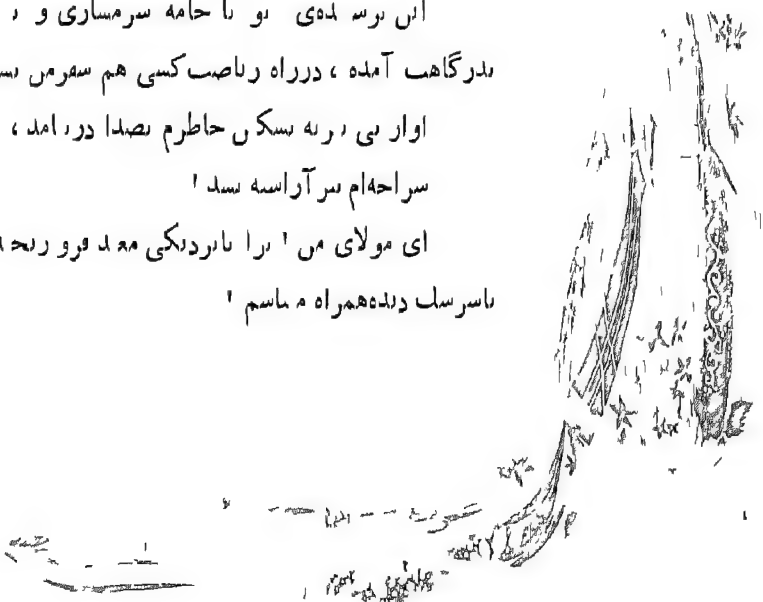
حسد !

آرو داسه که نغمه های روحم را نامورید ،
ولی افسوس که نه بروار آمده و رو د !
آن رورهائی رنگارنگ و سرس عمر ، بواسسد
آروهای فای مرا بریان آرند !
حواس مدیدم که آروئی دور فقس سکسه ام در
گردس اسب ،

ار همه اندوه و حسرت برای چه بوده ؟
مگر رورهائی عمرم بریدگانی بودند که پکرسا حر
سانه اثر دیگری از خود نگذاست ؟
و در آسمان هیچ کس نغمه بی سروده است ؟

حاجه‌ی شهر همساری

حمانکه م‌کوسم این سمع را روشن ندارم،
 خاموسه سود!
 ای مولای من!
 سر بر سرسکوه بود در رنگی فرورفته،
 بهال رندگم حسک گردیده،
 اگر هم عجبی بر آورد گلی از آن بخواهد سگفت!
 اراد رو فقط دردها و ناکاه های دلم را بجای برسیس
 بدلم بوم ندارم!
 سرمایه سرافرازی و برسیس سانسبه و گجه و بوابی
 سرخ‌ره ندارم!
 این بوسه‌ی بو با حامه سرمساری و دوائی
 بدرگاهت آمده، درراه رنابص کسی هم سهرمن بسد!
 اواز بی درنه بسکن خاطرم بصدا در آمد،
 سراحه‌ام بر آراسه بسد!
 ای مولای من! را نابردنکی معد و رو رنجه‌ام،
 باسرسک دنده همراه م‌باشم!



رودگی حاویدان

در آن رور که دنگرشان کف پائی ارمن بر رمن
 نفس به داد ، و دنگر کسی و خودم دران دریای حروسان
 آمد و سد نکند ،

حرد و قروس و داد و سدها بانان ناند ، و دران
 باران در رف و آمد داسم ،

چه ناک از انکه به سواره ها بگریسه مرا بخود
 بخوابی !

در آن رور که سارمن حاموس و درگوسه بی اواده ،
 دجکهای حاردار دیوارهای خانه ام را بوساده ، و گلسان
 من را گاهان خود رو بصورت دگل درآمده ،

چه ناک اگر مرا ارناد برده ، ساره ها بگریسه و مرا
 بخود بخوابی !

در آن رور هم نبعمه از گلوی بی بر خواهد حاسب ،
 رورگاران ح ن که سر رم ، خواهد گدست !
 همه حامردم ناکسها رف و آمد نکند !

برای گدس از این دروازه همه دهر اس از بهر

حسب ؟

دروباد آن زندگی محلول

هر قدر که در این جهان دروازه داری ،

بهمان اندازه از آفت دهراسی ،

دروباد آن زندگی پس از مرگ

در آن کلاه که از دیده بسته حوس ساخته ام ،

رو به نام در دیده و گریه سر آمد

آمدن و رستن ما فقط در این در است

حاویداد آن زندگی پس از مرگ

حوس مرگ را از خود ، گناه داری ، زندگی را از خود

حرام کردی ، این سراسر که از دیوارهای حد روزه عمر

محصور است اگر از همه مال و مال در آن اداسه سود ،

پس آن سرای حاودانی را چگونه بهی داری ؟

حاویداد آن زندگی پس از مرگ

وجود جاگی

وجودم را که در سانه طارم به سهرنا موحهای رمانه
 در گندراسب، همورا ارحود دورداسه به آن م نگرم
 هم و خود را که نابروناد، ناحاک و آب، برگ
 و بار و گلها، ماهمه نکسان در گندراسب م نگرم،
 آنکه طاهری اسب و در عم و سادی دسب افشان
 اسب،

آنکه وحها برانگجه و خود در مان امواج در
 رقص اسب،

آنکه اگر حری ار آن کم سود به کم و کاسب آن
 بی م رد، و بار محبت و عم را بحوبی درک م کند،
 بهمان م نگرم

ولی آن که در اندرون من اسب و خود را دسب حوس
 مرگ به کند، آری من همان وارسه و آرامم
 با اطمینان کامل و سکون و آرامش خاطر همان را
 م نگرم

گاوها در علف را رها سرگرم کردند و

سایبان خردسال به ناری مسعول اند!

کسب که نگوید من در آن روز خواهم بود؟

در تمام بارها سرکب می کشم و مرادام دیگر خواهی

خواهد!

مرا در آغوش خواهی کشید و دوسه در آمد و شد

خواهم بود!

محبوب من !

را در سینه ام رانده و ،

ولی نه ندانم چه نگونم !

اراین آسمان دلگون آوار بی نگوس هوس م رسد ،

هر چه در دلم م نگردد ، بصورت نغمه درم آید ،

ح ن احساس م کنم که ساند او ار راه فرارسد !

اراد رو ارس حیده ، گریان م شوم !

بانی مماند که ارم ان س ارگان ناو نگاهی سده و رجه

ماه نادیدن هم ن اساره بدر گردیده است !

در بهایچه‌ی دل

در آن روز که رمان وصال ما به آخر رسد،
 جان می‌داسم که این گریه را هرگز فراموس
 نخواهم کرد!

گل‌های بر رفته، بحال و در رنج،
 به دلم این فراموسی ارچه ووب بدلم رجه نایب،
 و حگوبه برده‌های دلم سحر سبب!
 جان می‌داسم که دیگر اسك از دندگاسم سرار بر
 نخواهد شد!

ناگهان او را سر راه خود دیدم،
 سال اسکم از کرانه پنداست!
 در بهایچه دلم سر سب و روم رنج!



آبرهای بهاری

از آبرهای بهاری باران رحمت آمد ،
 در دسه «حامس» و در کس راهای بربح ،
 ابرراری و بهراری م کندوگانی خود را نه نایس
 می کساید! آبرهای ساه صفحه سه هر راه ساحب ،
 برگه ای سر و حرم خون رنگوله گوشه لیلان در
 دریم اسب ،

حمام سرودی که مردم را از خانه ها درون م کسند ،
 بسم شمال را بهر سو برآکده ،
 و گوئی باد در حدایی کسی در کوه و دسب در بندر
 اسب !

۱ - حامس که در رخی ارفسه های هد آبراهه و هم
 مگوید لایع و م حگلی سا رگی رگی روع
 اسب و درج آن لید و ساورم اسد

ای دلارام

امروز بحامه هر رهگذر رنگی خواهم باشد^۱
 ای دلارام من^۱ حادر رنگین خود بر سرگر^۱،
 ادک که ابرها رنگارنگ بظرف رسد^۱،
 ابرو بانش حور شد حاسه^۱ افق طلائی گردیده^۱،
 گویی نغمه مرغان سحرنا فروع رور همصداسده^۱،
 در دریای رنگها کولاک بره جرد^۱
 کس را در بربح، در ابرورس ساد مسانه در رقص
 است^۱

گویی از همه رنگها از سه رنگارنگ، حواس که
 درهم سکس^۱
 ای دلارام من^۱ ساند اروض رنگهاست دلم نکسره
 رنگین گردد^۱

۱- اسار به آغا رسال هداوان واسدن رنگهای حریف
 بحامه مردم است و آن رور را زبان هندی (هول) مامند

آشای رنگانه!

رنگانگان را با من آسای ساحتی ،
 در خانه های رنادر مرا حای محسبی ،
 دلارام من ' دوران را بمن بردنك كردی ،
 رنگانه را آسای من ساحتی ،
 در آن هنگام که این کالبد فرسوده را برنك کم ،
 در این اندیشه ام که چه بر سرم خواهد گذشت '
 در میان این همه آشنانان ، بو ارد بر باره سی ،
 هم ن را بر فراموش م کنم ،
 دلارام من ' دوران را بمن بردنك كردی ،
 در این دسای بی تابان ، در مرك و رندگی ،
 بو آسای هر گونه رندگی هستی ،
 بهر حاکمه مرا نگه بنداری ، بهر کس آسای ساحتی ساحتی '
 بس از سانسای بی کسی رنگانه نماید '
 بر س و وحشت نماید ، سدر راه درهم خواهد شکست '
 در میان ما ، بها بود دار هستی ،
 دلارام من ' هر کس که از من دور بود ، بو او را بمن
 بردنك ساحتی '

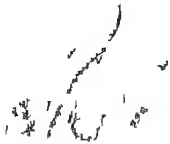
ناری ناران

ارسارب توانی بلند شده و در ساحه‌ی وجودم
گلی شکفته بود!

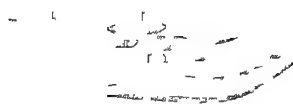
از يك ورس باد بهار، هردو برقص در آمدم!
در آن روز کسی به ندانست که این نموح آسمان
ارحسب!

سقیمه بعمات تو در آبرور بکاره من اگر انداح
در آن روز ندلم گذشت که به هموائی تو دوسه گلها
در روانم خواهد سکفت!
اما نغمه تاخر رسيد

در بانان روز گلها فرو رنجيد!
و در این ناری بهار ندانستم که نقصار کجا بود دانست!



ولی بوکی نمرارگاه خودمآبی
نادهانم را از هم نگسلی ،
سه به ماحول آخربن بر بو حورسد ، رو دار یکی
خواهد روت ،
و بی مقصد بر راه خود ادامه خواهد داد !



وارما بر این بود که درها در یک سه ه روان سویم ،
بدون مقصد بر آدم و در حرکت با سم ،
در این سه جهان ^۱ هیچ کس آگاه نیست که بیدار
چه کسی رهسپاریم ،

نکحاً م رویم و در کدام سرزمین فرود می آئیم ؟
در دل دریا که کراهِ آن دلدایست سرودها بگوش
و خواهیم حواید ^۱

سبحانم چون موج دریا از بند آزاد خواهد بود ^۱
بوسرودهایم را در خاموسی خواهی شد ^۱
سایند آن روز همور رسیده است ،
سایند کارم پایان داده ،
و گز ، سام در کنار دریا همه خود را برافراشته ،
در آن بارنگ و روسی ، پرندگان دریا در پروازند ،
و همه به آسایشهای خود باره گردید ^۱

۱- هندوان سه جهان است دارند جهان م موی
جهان حاکی ، جهان زمین که است ارب ارب عالم در زمین است

پس از مرگ!

در آن هنگام که اسیر سرسبز مرگ سویم،
کسب که بگوید همه ح را در آن جهان گذاشته
سبکار حواهم رفب؟

هر آنچه در این زندگی اندوخته‌ام همراه حواهم برد،
در این حرات آباد که ح د ص احی در آن سر برده‌ام،
هنگام بارگشت نادمه‌های بهی بحواهم رفب!
بس هر چه را که در حور بردن است در کسی خود

جمع کن!

چه بسا بارهای سنگین و پهنه‌ده که در دوران عمر
اندوخته‌ام،
که اگر هنگام رحل، برداریم سبک بر حواهم
رفب!

مادران جهان آمده با خود را چون سهریان آراسه
و نه برمی که در پس برده مرگ بر پا دانه‌اند، حرامان و
لحده ریان در آئم!



مجلات زندگی

ارجه وقت ده عرب‌خوابی و نیمه سرائی نو معلوم؟
 بمیدانم ارجه وقت بسوی نو روان‌گشام!
 خون‌حشمة‌آبی که جاری است و به داد در حسه حوی
 کسب ، من در درسه‌لاب زندگی در نکاپونم ،
 بر امانهای گوناگون خوانده‌ام ،
 چه سا نسیهای را بر سه خود نسیه‌ام!
 خون‌گلی که در انظار روسی نامداد ،
 برای سه ری سدن شام ، سه ریده داری کند ،
 دل من در بهوای و دوسه درسوق و انظار است

درجه‌ی مصری نجاشی

در سراسر عالم يك نغمه مسرت بحس با آهنگ

جانفرایی در حروس است^۱

چه وقت این آهنگ درسوندای دلم بصددا درآند؟

با ابروناد، آب و روسی و سهر،

چه زمان ناهمه ارها آسانی ددا خواهم کرد؟

و چه وقت ارها درحامه‌های رنگارنگ خود ندلم

درآمده آرام خواهم دگروم؟

چه وقت ارنگاه خود لذت خواهم برد؟

ارراهی که منگدرم همه را حوسوف خواهم نمود،

چه وقت این بکه را نآسانی درك خواهم کرد؟

و کی آوازی نام بو در هر کردار وروارم هوبدا

م‌گردد؟

میهی آتش افروز

ای دل بر سرور وای محبت حاودانی من
 ای دولت رندگانی من
 نگذار که آسب کمی ربابه کسد ،
 ربانوانی و افتادگی من برحم مکن ،
 هر چند ناگوار و طاف و رسا باشد بردباری مکسم ،
 نگذار که آروهانم بکسره بر باد رود
 باوار رسای خود مرا بحوان ،
 از همه ناخبر سرای چه ؟
 بندهای سسه آس افروزم را از هم بگسل
 بانگ تو خون عرس رعد ، بحروس آند
 عرو و خود خواهی بسکند ، جواب اردندگانم بریاند
 و دلم بی اندازه آگاه و همار گردد



آهك رقص

آنا نه وایی باآه گك رقص جهان هم آوار سده
دست افسان سوی ؟

ناان بوای موسی برقص آمده نای نکویی ؟
در آن آه گك که ار خود گدسه ن و ار خود رانده سدن
است ،

در آن آه گك که ار هم در سکس ن و ار نای اوادن
است ،

آنا نه وایی که باسار آن نای کویان سوی ؟
گوس فرا دار !
ان چه نغمه است که از حارسوی جهان در سار مرگ
ه وارید ؟

در روسان فلکی ، در خورسد و ماه ،
آنا نه وایی با ان نغمه برقص آمده در آتش و روان
گداچه سوی ؟
باآه گکی که مرد را دیوانه ساخته و معلوم دست
نکجا اورا می کشاند ،

ای پرنده باده!

در آسمان که بروردگار در بکائی خویش باظر،
اعمال رنگان است،

ای عاسی! در همانجا سراجی دل خود را رنگسا که
هم امروز او را خواهی دید!

همه روزه در آن و سرگردان در حسه حوی که هم؟
مراسم ادب سامگاه را که با سمعهای افروخته
بحای مآورد، و بر باد بگروهم!
از بر تو آفرینش تو، سمع رنگم را روس خواهم
کرد!

ای برنده! امروز در حلقه باده دل، سمع بر من شمع
را روس می کنم!

در حای که عادات همه جهان را اداسه
سده، این نور کمرنگ سمع خود را بهمانجا خواهم برد!



ساز دل

دامدگوهری گراها ' در دریای به اوری و روروم'
 دیگر در هر ناگاهای سرگسه به خواهم بود'
 و این سه به ورسوده ام را در دنیا خواهم راند'
 ساید آن ه گام سر رسیده که دیگر از کف دنیا آورده
 بگردم ،

ساید در اعماق آب زندگی شاور شوم ،
 سرودی را که ناگوس به سوم ،
 در جائی که همان سرود ناسیده حاودان در حروس
 است ، همان ساز دل را همراه م رم'
 و در آن ریم بی ناسان آهک در پس را خواهم
 بواجب '
 بعمه ای که از آخر پس گزیده زندگی بر حرد همان
 را بواحه ،
 و این ساز خاموس دل را دریای همان داب لاندال
 خواهم انداح '

آنجا که رواند بگاهی به سب سرخود و ندارد
در این رقص که از خود گذشتن و پوسه در بروردن
است، لذتی بی پایان است

آیا به وانی با آه که آن رقص بای کوبان سوی؟
در آن هنگام که تمام هستی ها در حال حدیسه و
جروس اند، و هر سس موسم^۱ این جهان برامستگی
مبعول اند^۲

از رنگها و بعمه ها و بوهای خوش سه لانی از روی
رم نم گذرد، در همان شور خود افکندن و ارهمه حر در
گذشتن^۳ از پای درآمدن و جان سپردن،
آیا به وانی با آن آه گبی هم بواگشته بای کوبان
سوی؟

۱- نظر به هوای هندوستان فصل را قابل سدا ند -
گذشته از بهار و تابستان و پاد و زمستان دو فصل دیگر که
آنها را همب (hēmānt) و سرب (sarāt) گویند اولی
و سومی است در میان بهار و تابستان دومی و سومی است
از فصل ارا و دس از رستان

افسوس!
 که روزه بودی ،
 ساند دگر نازه برانه دم ،
 ای بریحه ر!
 بامدادان بردم آمده بودی!

ای بر بچه‌ها !

ای بر بچه‌ها !

گمان م‌کم نامدادان آمده بودی ،

و گل سرخی در دس‌داسی ،

اما این گم‌گسه دینار را حواب رنوده و در سر راهت

سآمده بود ،

اوسوس ! که بها در گردونه خود بارگشی !

دو هفتی چند اسادی ، اردر بچه کله‌هام نگاه لطف

بر من کردی !

ای بر بچه‌ها ! شاید نامدادان آمده بودی !

بسرم اربوی حان بحشت معطر بود !

و درگی کله‌هام اربور حمالب روس ،

وسار حاموسم که در کاری گردآلود اواده !

ارسادی و مسرت خود بخود بحروس آمد !

حواسم بر حرم ، حواب ارسر بدر کرده بدر آسم

ددارسدم ، درون س‌اوم !

ای دات پاك

ای بروردگار !

در آن هنگام که بهال زندگی حسك و برمرده گردد ،

بو بصورت داران رحمت ،

در آن وقت که مهر و آسی روی خود ، وساند ، بو

بصورت آب زندگی فرود آی ،

روری که کرده های ما خون رعد، در انرها عرس

کند ، با گامهای آهسته و سمرده در حریم دلم بحرام ،

هنگامی که دل مسمند من خون بجای گوسه بس ی

کند ،

بو ای بی دار ! در مرا درهم سبکس ، بافر و سکوه

ساهشهی خود سرافرارم فرما ،

در آن هنگام که آروهای س طایی ، مرا کور و کر

ساحبه در لحه نادانی و فراموسی ، میکند ،

بو ای دات پاك ! بوای همواره ددار ! با همه رب

و فروع حمره کمندهی خود در آی !

پروین زندگی

ای روسائی بحس زندگی ' نارآمدی ،
 سراسرگی را روس کرده نار آمدی ،
 از پرده دندگام تمام ، رنگها را یکسوردی ،
 آسمان و زمین از احمد روح بحس سوسر سار
 گردید '

بهر طرف که نگاه کنم همه چهره ورز است '
 برو تو بر برگهای درخشان بادیه ، زندگی را پر از
 وحدت و سادمانی ساحه ، روسایی تو در آینه مرغان افاده
 و همه ها آثار زندگی نمودار شده '

وانس نورسب که نامن عسق ورزیده ،
 سراسر وجودم در وحدت و طرب افاده '
 بادیه های ناکس دلم را بوارش مدهد '
 ای برو جان بحس زندگی ' نارآمدی '

ای شور و رحمت

او بردن آمد و از آمدنش آگاه نسدم ،
 ای شور و رحمت! چه جوابی گران برار بوده بود!
 او در سکون سب آمد ، و بنا دست خود سار
 م و احب ،

بس از آنکه نمدار نسدم ، نمد بهاری را در رقص
 مسیانه نادم!
 از بوی حوس آن فصای دره سراحه ام عطر در
 است!

افسوس که حواب دوسه نام نهوده نگذشت!
 او را برد خود نادم و نادم!
 دربع که گلهای گردن نمد او را بر روی سه خود
 احساس نکردم!
 او بردن آمد و مرا از آمدنش حری نسدم

اشاره‌ها

جهان بحواب سگ‌ی فرورده، آسمان رده و بار

است

کسب که به بارهای دام از گویه رحمة کسیده و

آنها بفعان آورده است؟

حواب اردیندگانم بریده

سراسمه اربس و برحانه بر با انده ام،

بهر سو بطراف کیده بگرام

اوسوس که اورا نمی‌بسم

آه ک‌گرایی، کسی وجودم را طوفانی ساحه

نه ندانم این نعمه دلسورچه نام بر فروعی در بردارد؟

نه ندانم این همه درد و اندوه از برای چیست

که فصای دلم را ارسسک دیده، رده و بار گردانیده؟

نمیدانم کردن دنگلها را چه وقت بگردن محبوب

خونس حواهم آویخت؟

چه وقت اورا با این نقدیمی خود حواهم آراسم؟

جهان بحواب سگ‌ن فرورده،

آسمان گرفته و عمک است

حواب و همت

در آنجا که دل از دم و هراس آزاد است ،

و به آسمان بلند سر کشیده ،

در آنجا که سهل دانسی و فصاحت راسدی در برابر است ،

در آنجا که ناروها و دروازه ها ، انس جهان را محدود

خود محصور ساخته ،

در آنجا که سخن از سر جسمه سرسازد دل بر آید ،

و آزادی خون رود عظمی ، بهر دینار و سر رمی

روان است ، و باسکال گوداگون بوسن مقصود سر رمی

رساید ،

و در آنجا که عادات و آداب و رسوم بوسه ده ، در

سه لای علم و فصاحت راه خود گم ۱۵

بار حدایا ! هم می آیدم را از حواب عقیق دمدار

کن !

اعتراف به شکست

مولای من ' بشکست خود مع رفم '
 بهمان اندازه که اردووری جسم ، خویش را حوار
 و فرومانه و ربون ساحم '
 با آنکه آزموده ام که تو تمام بر رخ نمی نهی ،
 و روانداری کسی را اردندهی دلم بهان سارد ،
 زندگی گدسه ی من خون سانه انسب ،
 که ارپی من روان سده و با نوا ی دلکس خود
 مرا ، هوده همی خواند '
 رسته ی من با آن زندگی ارهم گسسته ،
 دست خود را در دست تو می سارم ،
 و اندوه گدسه خود را ، رندر گاهب تقدیم ندارم '
 آری ' من بشکست خود اعتراف ، کنم '
 مولای من '

گویی در همان لحظه است که تمام رنگی به رخ
و من گل ابری بحسد !
آری ! آن کس که واند، خود گلها را آسای
خدا ن سارد !

ارغسس گل دهان ناره کند ،
گلر گهانس ارم ساره شود و ریت بحس حمن
و گلسان م گردد !
رنگی که ار گل بحشم م خورد خون بهراری رنگی
ماست !

روی حوسس در هوا بر آکده م سود ،
گویی در حسه حوی گم شده است ،
آری ! آن کس که بواناست خود آسای گلها را
ناره کند !

شکفتن گل

کسی به سکمن گل بوانا بست ،
 هر چند ریان بگسائی و هر اندازه کوشش کی ،
 هر چند آبرو گرو نه بسوی بالابری ،
 هر رنجی که شبانه روز بر خود هموارداری ،
 بجواهی بوانست که گلی را بسکفتی !
 هر چند بر آن نظاره کی ، گلی را بر مرده جواهی
 کرد !

آری ! برگهایس را نه وای چند و نه گل و لای
 نمکی ،
 و اگر بدست ما چه نی دهان گسود ، رنگ بجواهد
 داس !

بوئی ار آن برا کیده نمسود !
 آری نه وای گلی را بسکفتی !
 آن کس که بوانا است خود گلها را آسائی می شکفتد ،
 فقط او باید بطری بکشد ،
 اردندگان وی باید بر بوی بکشد !

در دل حدی احساس کردم که گمشده‌بی راناو ام ،
 که راناو م، بریان ادا نه وانم کرد ،
 ارحب که فصای سه پهرهم امروز دروحد است '
 کسب که این طارم و روره فام، برارهمی او است '
 کالدم بافروع آمه جد سدا '
 آری ' دل و حاتم بعدیم کسی است که عالم صمد رار
 او روس است '
 و خودم دردمد، در آنس گم گشته '
 ادک بهرحر و بهر کس که م اگر م هماناروان حرم
 خود را در آن حلوه گرمی م '
 از آغار با انجام رسیدگی حوسه حب و سعاده مد
 حواهم بود '

شادی دل

حکونه مساویم سادی و مسری که در دل دارم

بر زبان آرم!

بامداد است و دلم ارشادمایی لرز!

حکونه دامن دولتی که بدست دلم اواده، بر ردا

داورم!

امروز درم آن يك دسا سوک و اصحار سر مسرم

در جلو نگاه دل و درم آن آیههه ردا بی، سهر بار کسو

دل را بگرسم!

در آن برم حاموس دسا سحان بر ردا او درمه

بهادم!

همانا سهر بار ریدگی حاودایی را دندم!

ولی اراکه نگاهی سویم کرده با بدست لطاف

مرا بوارس نموده، همه را ارنا داده ام!

در آن عالم حوشی بی باان همه ادها فراموشم

نمیدانم چه شد، همسفر بحاطر دارم که اردنگا

بور مسرت فرورنج!

این دنگانم ما بدگل شکم!



سازگان را میسازد؟

آن کسب که مهر جموسی بر لب رده ، در کراسه
آسمان کسی را حس جو میکند؟

کسب که در این دل سب اورنگ خویش برافراسته
و گلها را سادات و خدایان ساخته است؟

من امروز آرزو مند در دیگری نیستم و با آرامش

حاضر بستم رم!

این همه دیگر باران ، و سینه م اورد

بار و بود خواب را در دندگان ، ندارد خود بهم ماوم،

حراس آرزوی دیگری ندارم و بهمان خواب سمرین

خود را دلداری میدهم!

گردن بد ستارگان

مرا در باروان خود بگه بدار
اگر چه دیگری به بحسی ، بهمن حوس خواهم
بود

در این رنگی سب ، در کار آن دست بی پادان ،
کسی که سارهای دلم رحمه رده ، سوری برمی انگرد
آری ! اگر بحس دیگری بکی ، این ح ن مرادر
بد حوس بدار

امروز کارهاتم ، پادان رسیده ، در آرامش سرمه رم ،
بادو دست خود ، اهای بو در آویخته ام
در این نرم سب بارایی با بو سخی به رانم ،
سراسر جهان را در برگروه آرامه مانم
خود را با رنگی سب ، هم آهنگ ساخته ، ح س
به کم ،

آن گلی که در این باد بارایی بوی حوس به سام
جان رسیده ، در کجاست ؟

آن کسب که در گوشه بی بهان بسته ، گردن بدهای

درسانه درحان بسسه حرج مرسد
ناد درکس رارسره ر ریح عوعا م کد
بوی حوس انعاس بهاری و آوار بی، انسان را سر
مست م سارد

در آن دبار که هرچه بخواهی در آن موجود است،
هر کس که می خرامد بعهه سرائی م کد
کسی نازرگانان برای داد و ستد نکاز درسا انگر
بمی اندارد

گردونه شهرناری ناسوه لاسکر ساس نکد
برحم فرما سرواسی نلد، مادد، ورم نلرده در
راورید

مردم درراه، دوس بدوس هم برید
ای ساعر، بوکاسانه خود را درهم نل حانر ناسار
گرد ریح راه ارحود پاک و سانه اربارهی کن
سارب بحروس آر و ناوارگی و بی سر و سامانی
خود پانان بخش

در روز سارپسن، رسر انس شهر گردون خوش
دارام، در آن دبار که هرچه آروکی، در آن آماده و
مها است

در آن دبار کسه هر چه بخواهی ناف سود ، کسی
سرابی ارحود ندارد^۱

درواره‌ی خانه‌ها نار و بگهانی ندارد^۱

اسه‌ها در درون اصطبل ، آرامند^۱

در آنجا کسی روع خوش وی نه خراج نم‌برد^۱

دوسه رگان موهای خود را بر وارند آراس نم‌دهند^۱

در آن دبار که هر چه بخواهی در آن موجود است،

معدنهاگ بدررس ندارند^۱

در کار دریا ، در سانه درخان گاه م‌روند ،

آب‌گوارا از کارس روان است ،

بجک‌ها از پرخس دیوار آویخته ،

و نامدادان در ورعسل درخس جوی سهدگله‌ها است ،

در آن سرزمین که هر چه بخواهی در آن آماده است ،

مردم حدان از پی کار خود م‌روند^۱

هنگام سام بی‌مرد ، اما سادمان بحانه نار م‌گردند^۱

دوش رگان بری ، بکره‌نگام عصر ، سرودهای داسن

در فصای خانه‌های خود م‌رمزم م‌کنند^۱

در این رسیدگی آسائش نه خواهم ، آرامش و
دلجویی آرزو نه کم ،

اگر کسی ما در چهار موخ حوادث درهم سبکسده و
رسمان نادانهاش از هم گسخته ،

ولی ما در برابر مرگ اساده افرازه کم
من هم و نه می !

ما این جهان را با دیدگان روشن نم نگزینم !

هر دو ما بکندنگر را می رسم !

هر دو ما این راه سوزان رنگسان و سبکساده راست

سرگذاشته ایم !

در بی سرایی بساوم ، حریف رسیدگی را با حر

و نهوده بسمرده خود را بساوم فراموشی بکرده ایم !

حد روری که در این جهان سربرم دل حوسم که

من هم و نه می !

ای دلارام من ! نگذاشته من سخن ، سراعظم رسیدگی

ما گردد

من هم و نه می !



وینده م و مریستی

حان دست که زندگانی ما در این جهان خون
داربچه سه ری گردد!

داربچه بی که اربعه های دلند بر و فردا و بعد آراس

ناوه!

آری! پروردگار عشق، بما لب درد ارزانی فرموده
و سب وصال ما در این دنگری به خواهد!

مادا این زندگی چه رما کسکول گدایی برای

سر نوبت بهری دراز کند

اریم و هراس رهایی ناوم!

به نون داسم که من هسم و بهسی، آری!

ما هسم!

ایک پرچم سوز و گداز عشق را داند کم!

راه ما بر این گزرها و جازها است!

حان جانک ره نور دیدیم که کسی بما نیواند رسد!

اگر رورهای برار ریح و حسرت ما برگ و ناری

آورد و مارا افسار و سحری خود داریس صاحب، چه ناک!

در پی گوهرهای گراپها رسد!

دام انداختن در آب نه بداند!

درنا از کوه‌های آب کف کرده در رقص است!

امواج گران روزه نگوس کودکان سرورده بخواند!

آب‌خان که مادر همانسان کار گهواره برانسه‌ها

مسخواندند!

درنا از باری کودکان خوشوقت است!

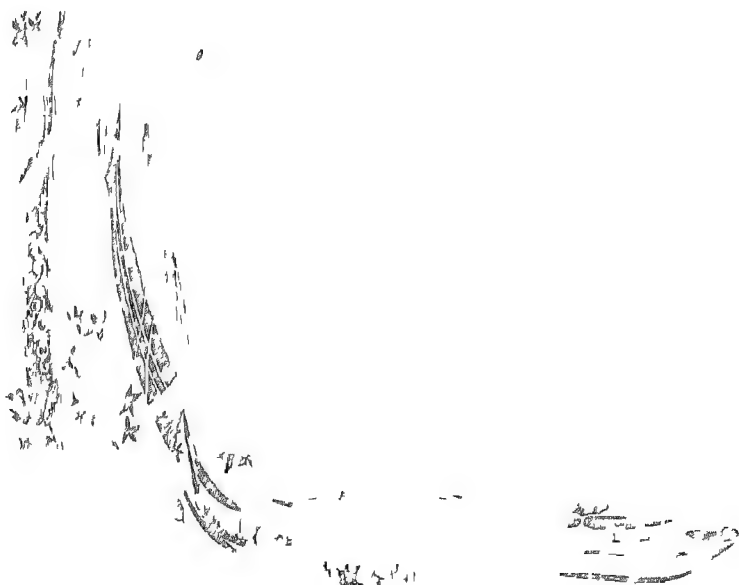
در ساحل این جهان اقبال باری خود دلاسه‌اند!

در این آسمان که مها در درنا آمد و سده مکد

بکمرنگ برقرار آنها در پرواز است

بچه‌ها باری خود دلاسه‌گی دارند!

و درهمه حاسوری برنا کرده‌اند!



باری کودکان

در ساحل این جهان، بچه‌ها به باری خود سرگرم اند،
 آسمان بی پایان، بالای سرشان سازه او کرده
 آب رنگین دریا همواره در رقص است
 در کنار دریا کودکان از بارهای خود سوری بر پا
 کرده اند

از رنگهای ساحلی خانه‌ها می‌سازند
 با گوس ماهی‌ها از دریا باری می‌کنند
 با دانه‌های کوچک خود، از برگ درختان و آب‌ساحه
 دریا می‌اندازند

در بای حروسان و آب‌ها نشان را می‌راند
 در ساحل این جهان کودکان به باری دل‌مشغول اند
 آنها به آوری به می‌اندازند
 انداختن دام در آب باد نگرفته اند
 عواصم در حوض حوی مرجان و مروارید عوطه‌ورند
 باررگانه‌ها، کسی‌های خود را می‌راند
 کودکان در حوض حوی صدف هستند، با خانه‌های سی
 را ریت دهد

ما بهمه بودی ، هج کس ار آن آگاه دسب !
 ه گام جوانی که دلم حوون گلی سکه ه بود بو همدلم
 حاه و کاسف صفا من بودی !
 بو در لطافت د کرم حاداسی !
 بو سرمایه عسی هرک ار حادانان ما هسی !
 بوای بو حاسه هی عربو !
 در دوران ناسان ، ر بو بودی و ساروسی سامداد
 همرمان هسی !
 بو بحسن حواب بو سن عالم آفر دس هسی !
 سلاب سروزوسادی بران درناکشاد و بصورت
 بو بدلم حلوه کردی !
 هروقت که جسمم دومی اود اردرک اسرار وجود
 عاخره مانم !
 نه ندانم ان حوسحه چی حگونه دس آمد ؟ و بو که
 ار آن هر کس بودی حگونه نصیب من شدی ؟
 هروقت برام وسم همانا جهره آرووی دل رابوسه
 مرم !
 بو داره ی دل مادر سدی و بالند سس رس بجهان
 آمدی !

عشق و مادر

بچه‌ئی از مادرش پرسید مادر ' من کجا بودم ؟
 از کجا آمده‌ام ؟ از کجا مرا انداسی و نکجا خواهم رفت ؟
 مادر خندید و با جسمی اسکار نوحه را در برگرفته
 گفت

حگر گوسه‌ام ' و خون آروبی در دل من حای
 داسی '

بویکی از بارهای کودکانه من بودی ' و بو داوه
 گلشن و نور دینده‌ی حمن عمر من بودی

هروقت سر من حای ذو سر گرمم سلم ، را در
 بصورت بی براسیده و ساحه و می سکسم '

و بر مسند معود من می نسی و در نرس
 بروردگارم سربك او بودی '

و آرووی حاوداسی من ، بلکه که ای محبت من
 بودی '

در دل مادر و مادر مادرم جانگزی بودی ' ارچه
 وقت درانی حابه که سال و در آعوس حدانان



اسرار آفرینش

و درینم آهنگامی که نارنج دریا بدست نرسد

مدهم

در آن وقت بی رم که نامدادن از چه رو نارنج

های گوناگون در ابرها نمودار است؟

و حرا از موج های آب، رنگهای را برمه حیرد؟

و حرا رنگها به برگهای گل آمیخته م سود؟

آری در آن هنگام که نارنجی رنگی بدست

مدهم، از همه معاینی را درک مکم

در آن زمان که با سرود لالائی خود، برا نکان مدهم،

بی مسرم که از همه نعمه و رفص در برگهای گلستان

از دست؟

و حرا از همه نواهای جان بحسار امواج دریا بنگوس

م رسد؟

در آن هنگام که در آب نعمه سراسی مکم از همه

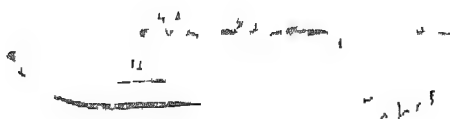
اسرار را درک مکم

در آن وقت که چرخ روی بدست نو مدهم و نوار

ارادرو همواره دم آں دارم که م ادا ار دسم بدر

روی

م خواهم برا دوسه در آعوس خود نگه دارم !
اگر حمیدی ارمن دور سوی خانم اراندوه برون آند
ای درنگ دلفریب ! به دایم برا ناحه که دی سه
برد خود نگاه ندارم ،



ای مادر مهربان!

ای مادر مهربان!

اگر من بچه بودم و بوله سگی بودم،

آیا نگذاستی که بورهام را بطرف خود الانم؟

ای مادر!

براسی بگو، مرا قرب مده، آنا من نه گه ی

«ار من دور سو! این بچه سگ دیگر از حاتم چه

خواهد؟»

ای مادر! مرا از آغوش خود رها کن، دیگر از

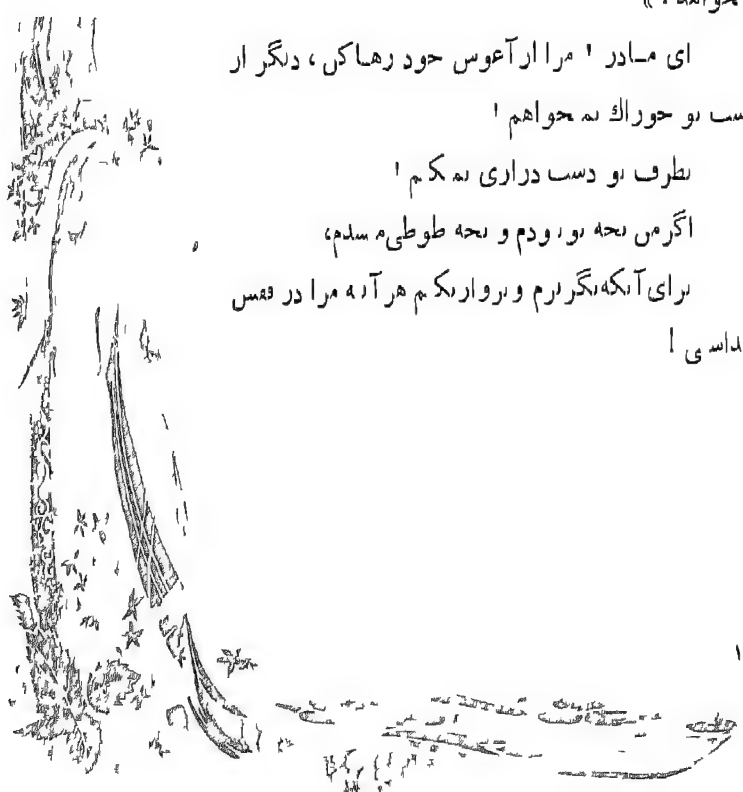
سب و جورا که نخواهم!

بطرف خود درازی نه کم!

اگر من بچه بودم و بچه طوطی بودم،

برای آنکه بگورم و بروار بکم هر آنکه مرا در قفس

ببندی!



شیره آن سرین کام سده ، و در هر گوشه و کنار خانه در

حسب و حرمتی

در همان وقت درم انم که حرا آب رود از همه سرین

است ؟

حرام و نه ها برار سهد و سکر است ؟

آری در آن هنگام که حرس روی بدست حرنص بو

میدهم البته اسرار درك میكنم !

ووی که برام وسم و ارسکر حلت بهره میگرم ،

در آن هنگام درك میكنم چه بساط و سروری در دل

آسمان بهمه و وروعی ار آن ، بر من پربوا فکنده است !

در آن وقت که را می بوسم نان بهمه اسرار و معانی

م و چه مشوم !



بچه‌ی سلطان

اگر از سطل گلی شده بساجه درختی می‌سکشم ،

و بامدادان مال برگها رو صدم ،

نه وانسی مرا بساسی ،

آواره دادی

«بچه‌ام کجا روی؟»

من بهایی می‌دادم!

در آن وقت هر کار که می‌کردی همه را بحسم خود

می‌دادم!

بس از سبب وسو با موهای آسفاده ارمه‌ن راه ده

می‌دادم روی ،

اردور بوی دل‌برگلی به شام می‌رسد ،

و نه دانستی که این بوی خوش از بچه خود است!

بعد از بهار که بسنه کتاب دینی می‌خواندی ،

ساده بونه‌ای از در بچه به دست می‌آورد ،

و ساده لرزایی از من بروی صفحه کتاب منعکس

می‌شد ، در آن هنگام ساده بچه‌ات را من به دادم!

ای مادر! براسی بگو، مرا قرب مده، آنا بمن

نه گه ی

« بو طوطی بدیچی هسی! »

محواهم از قفس اسارت پرواز کم!

ای مادر! مرا بحال خود گذار، م را دوست

نه داری!

بردب بممادم، بگذار بانه ح گلهها پرواز کم!



برسد
 آناوی که مهتاب ساحه های درختان ساد کسی
 م واند فرص ماه را گروه ناس ناورد؟
 برادر بر گم نم خنده گفت
 ای بچه! حون تو احمی هرگز ندیده ام!
 ماه، یعنی آن دوسه روی عالم بالا، بساز دور است
 و چگونه م وان آن را ندست آورد؟
 گفم برادر! تو حری نه ندانی!
 هنگامی که مادر ما از روبرو در بچه روبرو شد،
 خواهی گفت که مادر ما بساز دور است!
 برادرم گفت
 ای بچه! حون تو احمی هرگز ندیده ام!
 آن کم ندیده را از کجا ندانم؟
 گفم برادر! حرم ماه چه اندازه کوچک است!
 درست نگاه کن، من مسوانم آبرادر هر دو حاک
 خود بگرم!

1
 2
 3
 4
 5
 6
 7
 8
 9
 10
 11
 12
 13
 14
 15
 16
 17
 18
 19
 20
 21
 22
 23
 24
 25
 26
 27
 28
 29
 30
 31
 32
 33
 34
 35
 36
 37
 38
 39
 40
 41
 42
 43
 44
 45
 46
 47
 48
 49
 50
 51
 52
 53
 54
 55
 56
 57
 58
 59
 60
 61
 62
 63
 64
 65
 66
 67
 68
 69
 70
 71
 72
 73
 74
 75
 76
 77
 78
 79
 80
 81
 82
 83
 84
 85
 86
 87
 88
 89
 90
 91
 92
 93
 94
 95
 96
 97
 98
 99
 100
 101
 102
 103
 104
 105
 106
 107
 108
 109
 110
 111
 112
 113
 114
 115
 116
 117
 118
 119
 120
 121
 122
 123
 124
 125
 126
 127
 128
 129
 130
 131
 132
 133
 134
 135
 136
 137
 138
 139
 140
 141
 142
 143
 144
 145
 146
 147
 148
 149
 150
 151
 152
 153
 154
 155
 156
 157
 158
 159
 160
 161
 162
 163
 164
 165
 166
 167
 168
 169
 170
 171
 172
 173
 174
 175
 176
 177
 178
 179
 180
 181
 182
 183
 184
 185
 186
 187
 188
 189
 190
 191
 192
 193
 194
 195
 196
 197
 198
 199
 200
 201
 202
 203
 204
 205
 206
 207
 208
 209
 210
 211
 212
 213
 214
 215
 216
 217
 218
 219
 220
 221
 222
 223
 224
 225
 226
 227
 228
 229
 230
 231
 232
 233
 234
 235
 236
 237
 238
 239
 240
 241
 242
 243
 244
 245
 246
 247
 248
 249
 250
 251
 252
 253
 254
 255
 256
 257
 258
 259
 260
 261
 262
 263
 264
 265
 266
 267
 268
 269
 270
 271
 272
 273
 274
 275
 276
 277
 278
 279
 280
 281
 282
 283
 284
 285
 286
 287
 288
 289
 290
 291
 292
 293
 294
 295
 296
 297
 298
 299
 300
 301
 302
 303
 304
 305
 306
 307
 308
 309
 310
 311
 312
 313
 314
 315
 316
 317
 318
 319
 320
 321
 322
 323
 324
 325
 326
 327
 328
 329
 330
 331
 332
 333
 334
 335
 336
 337
 338
 339
 340
 341
 342
 343
 344
 345
 346
 347
 348
 349
 350
 351
 352
 353
 354
 355
 356
 357
 358
 359
 360
 361
 362
 363
 364
 365
 366
 367
 368
 369
 370
 371
 372
 373
 374
 375
 376
 377
 378
 379
 380
 381
 382
 383
 384
 385
 386
 387
 388
 389
 390
 391
 392
 393
 394
 395
 396
 397
 398
 399
 400
 401
 402
 403
 404
 405
 406
 407
 408
 409
 410
 411
 412
 413
 414
 415
 416
 417
 418
 419
 420
 421
 422
 423
 424
 425
 426
 427
 428
 429
 430
 431
 432
 433
 434
 435
 436
 437
 438
 439
 440
 441
 442
 443
 444
 445
 446
 447
 448
 449
 450
 451
 452
 453
 454
 455
 456
 457
 458
 459
 460
 461
 462
 463
 464
 465
 466
 467
 468
 469
 470
 471
 472
 473
 474
 475
 476
 477
 478
 479
 480
 481
 482
 483
 484
 485
 486
 487
 488
 489
 490
 491
 492
 493
 494
 495
 496
 497
 498
 499
 500
 501
 502
 503
 504
 505
 506
 507
 508
 509
 510
 511
 512
 513
 514
 515
 516
 517
 518
 519
 520
 521
 522
 523
 524
 525

1

1 1 1 1

1



برادرم حدیده وگفت

ای بچه ' حوون بو کودبی هرگز بدیده ام '

اگر ماه بردنك بو داند ، آتوب حواهی دند كه حه

اندازه بردنك اسب '

گفتم بس در مدرسه حه حاکی بر سرب رنجه ای '

هنگامی كه مادرم برای بوسیدن بردنك ه شود ،

هرگز بدیده ام كه چهاراس بردنك شود '

اما برادرم گفت ای بچه ' حوون بو احمیی هرگز

بدیده ام '

مادرم

ای مادر! چرا از گویه عمن و اندوه کسسه ای؟

چرا بجهت را در بر میگیری؟

چرا بابت را در از کرده در گوسه بی بسه ای؟

موهانت هور آسمه و برسان است!

آنا سرب از بررس نار از بر سده؟

از در بچه اطاق بجهت در جسم دوحه ای؟

راهت گل آلود سده!

ریگت ساعت چهار بواحه سد، وقت مرخصی از

دسان رسد!

برادرم از مدرسه بر می گردد! ساند وقت را فراموش

کرده ای!

چرا برسان و سرنگردان هسی؟

مادر! چرا نامه بی از پدرم بر سده؟

فرانش پست نامه هر کسی را بدر خانه اس داده و

رویه است!

چرا هر روز که می آید، از پدرم نامه نمی آورد؟

مارچه‌ی رورگار

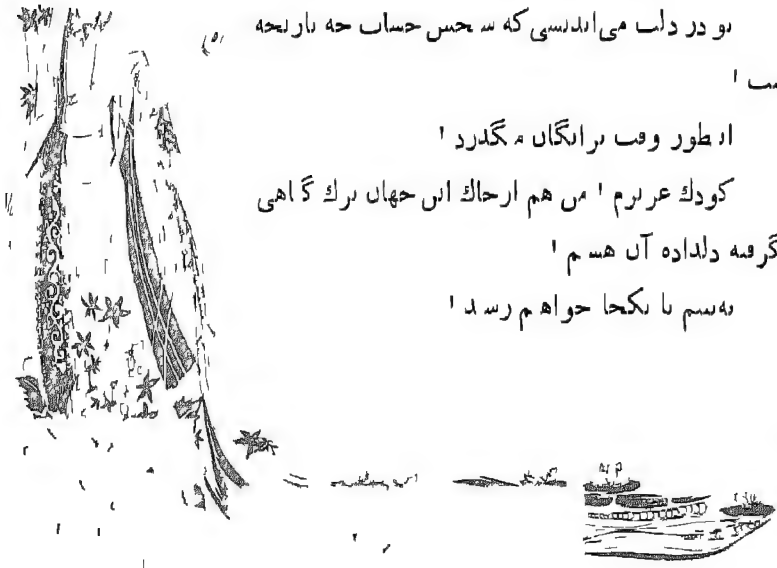
بچه عرب را خود را بگرد و عیار آلوده کرده‌ای
 از برك گناهی که در درخت داری حصه اندازه
 خورسندی

در کج حایه بسنه محو عالم فراموسی هستی ،
 ووب را این حیرت نهوده مگردانی
 برگی که بدست گروه و حامیان که بگرد و عیار
 آلوده شده مرا بدهم آورد

من بکار خود دل داده بحساب رورانه رسیدگی مکنم
 بشماره اعداد افروخته بالانرم روم
 ووب گرانهای عمر بران حسن سری م سود
 بود در لب می اندیشی که به حسن حساب چه بار بده

انست

از طور ووب برانگان مگردد
 کودك عربم من هم ارحاك این جهان برك گاهی
 برگرفته دل داده آن هستم
 به بسم با بکجا خواهم رسید



دیگر حوصله ام از اوسر آمده ' ای مادر ' گوش فرادار ' و همه سه دفعه کرم اس ' بخدمه کار بگو که قلم و کاغذ از بازار خریده ساورد ' آتوب حواهی دند که من غلط بحواهم بوسب ' از الف ' نا ' پناحهم ، نامه بی از بدرم بوسه بدست مدهم ' مادر ' چرا حمله مکی ؟ حمال مکی نه وانم مل بدرم بوسم ؟ ص رکن ' پس از آنکه نامه را تمام کردم ' ساندگمان کی که من هم آرا در کف فراس سب حواهم انداخت ' همانطور که بدرم با آتبهه عهلس مکت ' به ' هرگز ح ن نه کم ' خودم نامه را برانست بحواهم ' آری ' نامه حوی که بدست آنها نهد نه حواهد آرا بصاحب سب ساند '

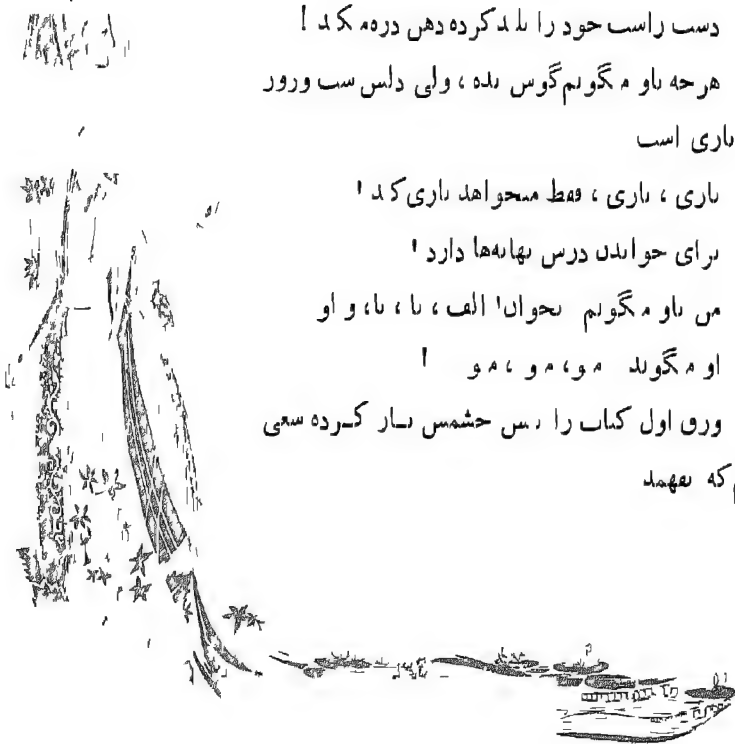


گروهی می!

من امروز «اساد عادل» سدم!
 گریه می! بحوان! ای ساگردمن، بحوان!
 من این گریه ساگرد را نارینه نمی‌بینم!
 این خوبی را که بدست دارم هم‌بطورم مانند!
 هر روز در به کتب می‌آید و در خواندن بر بوحه
 به‌شد!

و بدرس دل به‌دهد!
 دست راست خود را بلند کرده دهن دره می‌کند!
 هر چه باو می‌گویم گوس بده، ولی دلس سب و رور
 دش باری است!

باری، باری، فقط می‌خواهد باری کند!
 برای خواندن درس بهانه‌ها دارد!
 من باو می‌گویم بحوان! الف، با، نا، و او
 او می‌گوید مو، مو، مو، مو!
 ورق اول کتاب را پس چشمش سار کرده سعی
 می‌کند که بفهمد!



و بار بچه‌ای که آرزوی ما است کسی و کجا ندست

خواهد آمد!

درهم ن اندیشه هم!

حسن و حاساک روسم را جستجو مکن!

ماحن حرها را جمع و اندوخته مکن!

بود هر چه دور و بر خود نداده کنی!

ار آنها اسباب باری م ساری!

ولی ما حری را که م خواهیم ندست نمی آوریم!

بلکه در آرزوی آن بسر برده عمر عرب را بمانان

م رسانیم!

هر چه را که ندست آوردن آن محال است!

جستجوی همان م نگردیم!



در میان رندگی

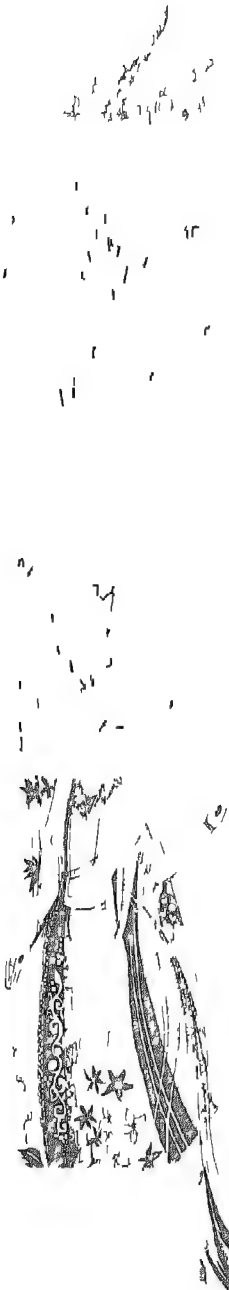
اروربهای گندسه و در هر دوره رندگی
بهراران شکل و صوربهای گوناگون با تو برد عس
ناحام^۱

اردوران گندسه و وربهای بسی نابان ، از روی سون
و دلدادگی گردن بدی ارگلهها براس ساحام^۱
بود رآرا باسکال گوناگون نگردن خود آو بحمی^۱
و آن بسکس ناحر مرا بد روی^۱

نارها در هر دوره رندگانی و در هر عصر و رمانی^۱
من در همان داسان کهن عس را سه دم و بآن دل
دادم^۱

آری^۱ همان سو روگذار از لبی خود را نارها بصورت
افسانهها سه دم ، و بدیمی برین داسان وصال و حدایی را در
دل خود نگاهداسه^۱

ار رما بهای بس دور و دراز بسوب بطرد و حمه ام^۱
و اذک ناگهان دسم بدام رسیده اسب ،
برده سب دیحور رمانه را از هم دریده ، همان دلارام

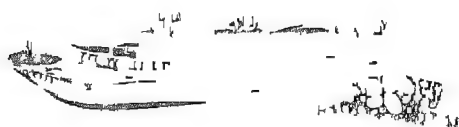


بکند گاهی حبری دردنده بحوری
 ماردنك بجهی خوب ناادب باس
 ولی هرچه باوم گویم ، نهوده اسب ،
 هرگر بحر فی گوس نه دهنده
 اگر جسمس دنك ماهی نه دهنده چررا فراموش
 مکنده

اگر گجسگی را نه دهنده ، کاب را گداسه ار پی او
 مبدود

اگر باونگویم بحوان الف ، نا ، نا، و او
 او مگویند مو مو مو
 بارها باوگنه م که
 وفت حوادندن بحوان ، وفت مرخصی باری کن
 ماردنك بجهی ناادب حاموس دسن
 اما او از گوسه جسم نگاه مکنده
 گوینا هرچه باوگنه ام خوب فهمیده اسب
 حالا دنك حسب رده گم سده کجا رفته ؟ کسی
 نه داند

باوگنه م بحوان الف ، نا ، نا، و او
 او مگفت مو، مو، مو



گل آفرینش

ای زن ، بودها آفریده بروردگار مایستی
 بلکه مرد در درحلقب تو سرکب کرده است
 شعرا اربحلاب و ستمهات ساعرانه خویش حامه
 دلفری برای اندام باهاند
 برهسی بوحاه و حلالی افروده اند
 وب براسان بت وجود برا حوذاپی ساحه اند
 چه سارنگها و بوهای حوس ، ربورها و رانهها ،
 ارمی درباها و دل سه گنها برای آرایش تو درون کسده ،
 یلهای خود روار کارد سهها سکه ،
 وهمگی ردایی خود را شار راهب کرده اند
 مرد برنا حامه گوهرسان حا و ربورهای دلفری
 ماراند
 ای زن! بوچون که ای سعادت اردندگان مایهانی
 بر سو آروها و اندهای سر از وجود م عکس
 گردیده

حاودایی را ناحامه چشم و سوک چونساره‌ی درحسان

قطب شمال م انم

هر دو ما حرامان حرامان بهم رسیده

وارسل يك رورگار بی آعار سرار رسدیم

هر دوبار حایی، نا هم برد عسی ناحیم

در دنده عاسی سورنده و مهجور و سر در شرای

سب و صالس، همان عسی دریمه سب که درحامه حدیدی

بحایی کرده است

امروز همان مهرودلدادگی حاودایی بهم در آمده

و دریاب نثار گردیده است

آسانس و آرامس و مهروریدگایی اس جهان،

عسی سراسریدگی، اسعار علسراسان و نعه های

حواریدگان، همگی در وجود يك عسی وسوداردگی جمع

گردیده است

دل و قنار

دل من فرار و آرام ندارد
 آرزو مد «آیم» که بسار از من دور است
 محو حال «او» سده و رورهانم ماند برق نگدست
 آرزو بس را در دل گرفته ، جسم براهس دوحه وار
 در بجه ، رون را م گرم
 بوئی آنکه دل و حاتم فدای اوست
 من بسه وصال اویم ،
 آنکه بسار دور ، دور از صاحب ، کران رمان و مکان
 است
 بوای کسی که بی خود را مه واری ، من بسه وصال
 و هشتم
 آه که نال و برم ارهم فرور حب
 هم ن را ارناد داده ام
 وای اراش دل من که فرار و آرام ندارد
 بوای کسی که بس اردور و اردندگان پنهان هستی ،
 دلم ارحدایی بو اردس بروم

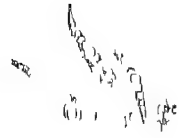
دیده‌ای از دور و دیده دیگر از اندیشه و بصورت

محض است

بوماده همی و گل آفرینی

ایرانی

بوماده ساده و برداشته آفریدگار مادی



۱۴۸



امواج خروشان

ای بر بهر!

بانکجا ، بانکجا ، مرا با خود می‌کسانی؟

من بگو! سه ماهه بود بکدام بانگاه اگر خواهد

انداح؟

ای سنگب!

و فی که اریو می‌رسم، تو فقط در ساحل من آمدی

مربی ، خاموس مانده بانگست اساره کسی

وان در بای دیگران طوفانی موج‌ها برانگردد!

و حورسد خاوری بکرانه معرب رهسار گردد!

در آنجا چه حراسب؟

من بگو!

ای داب باس از سو می‌رسم! من بگو در

ارهای کرانه افی آن سه‌ی آنس ارحه در بر افروخته؟

من بگو!

چه در بر آن آنس سال روان است؟

گوئی آسمان چون جگر گداخته ارمم فروم ربرد!

آری! آخربس سماع در اندود حورسد رورهام
را رنگ جواب بوس اندوده اسب!

بارگی و حرمی رنگها و سانه آبها از رنائی سماع
رنگین حورسد بوحد آمده اسب!

ساند آن رحسار سب که بر صبحه لاجوردی آسمان
بحواب روه!

آری! همان فروع بر نور سب که اردند گام بدلم
بر بو افکده!

بوای کسی که سار دوری من دل اچه بوام
دور از صاحب بکران رساسه، بی بهر ارحود را
م واری!

آه! من همی را! فراموس کرده که در خانه بروسم
سه اسب!



مایه دنیای در دسه‌ها سرگشته و آواره‌ام
 مایه آهویی که از بوی نافه سرمست و از خود
 بی‌خود سنده سر به صحرای رده است ، درسه‌های بهار ورس
 بهم فروردین به ندانم بکدام سو سالانم ؟
 اما بهره‌ای آرزو به کم می‌دم سرایی دس دس
 هر آنچه خواهم دل من است به گنگ به آورم
 دل خود را بدرد گنگه‌ام
 آرزوهایم چون سرایی است که از خطای ناصر
 بهمان به سود

به خواهم آنها را سحر در آغوش کشم
 وای می‌دم حری در بر ندارم ،
 بهره‌ای آرزو به کم سرایی دس دس
 آرزویم از سب که ادهای وای را بران بی حکایت
 کم
 مایه آن دنیای بی حری هم که کسی را در

اردندگان آفاق گویی سرسبز سرار است ! همه

برای حس ؟

ای پر بھر !

ساند بود در ناسان آن موحهای نغمه سردار مزل

گردهائی ؟

ساند در دامه آن کوه که فله اس سر آسمان بوسه

مرد ، بوهسی که خاموش بسیمه و اجداد مری !

در کار دریا ، موحها عوایی بر پا کرده ، نسوی من

بگزارند !

امواج جسمگین صدایی برانگیزه است !

و هم وندار ، شك و بردند ، خون دریای دره قام از

هر طرف مرا فرا گزوه !

بهر طرف که بنگه م کم ساحل بجایی بدیدار است !

این دریای طوفانی و دمار مرا در خود فرو برده !

روی هم ن فلرم دگران ستمه ام لب س اور است !

و سماع آوای اراقی معرب بر آن بر نواخته است ،

وصال دوست

حشم بحسم دوحه و دل را بدل رهی اسب !
 افسانه رندگی این دو دلدار هم ن اسب و نس
 در این سب مهتاب نوی حوس گلها در هوا برا کده
 اسب !

بی من در برابرم بر زمین جاموس اواده !
 دامن تو برار گلهای رنگارنگ اسب
 این مهر و دلدادگی ما چه انداره ساده و آسان اسب !
 حامه گلریک تو بحسم من نه چهار بحسده !
 گردن دی ار گلها ما بد حسم رحم نگردیم آو بحه
 اسب !

اندکی من از راسی داسی و اندکی خود داری
 کردی !
 کمی آشکارا و کمی پنهان اسب ،
 حری ارا حید، کمی از سرم و حیا !
 آه ! این مهر و دلدادگی ما چه انداره ساده و آسان
 اسب !

بردارد و در نیمه‌های خود جوانای همان کس است

بهر چه به ام بکنم،

سرایای و سب و سب،

هر چه را حس خودم بکنم،

بدست به آورم

مگوید به گیتی و گرسه گیتی و عشق حاره نابد در اسب!

و بارهای سار عشق از سداب سوخ ارمیم به گسشد!

به دله بودیم که راه کوی معشوق با هموار و برپا جو!

حم اسب!

اما دیگر! که این وصال ما حبه انداره ساده و

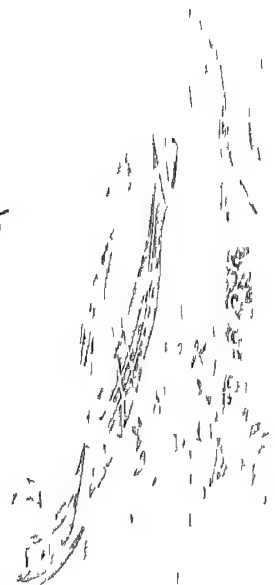
آسان اسب!



در فصل بهار و بهار عسلی ما !
 سرسنگت آم ری بهان دست !
 در آن راز عقی و و درك نكردنی وجود ندارد !
 در پس پرده ان عشق پاك ما، حری ما دسانه دست
 دها ما دكندنگر دنده دو حانم !
 اندیشه ی حس حوی حری در دل نداریم ،
 به اكه ان وصال ما ه گام بهارچه انداره ساده و آسان
 است !

در دریای حالات فرو رفته کمال مطلوب را
 نمی خوریم !
 سرآسمان کرده ، دسها را بلد نموده ه های
 آرزو را خواهان دستم !
 هر چه ه دستم و هر چه می ستانم ،
 دست را آن حری نم خواهم !
 نعمت آسایش را در آغوش کس ندیم و در حفظ آن
 کوشش نکردیم !

در دل ما اندیشه ی حس حوی حری دست ،
 وصال ما ه گام بهار حمد رساده و آسان است !



فرمانروای جهان

بابل م خواهد که با نوبی گل در آمده، بر وار کند!

گل م خواهد هر اردستان را در کارس نگهدارد!

سرود م خواهد که خود را باند آهنگی سارد!

آهنگ م خواهد که با نغمه رو بگر بر بید!

حال م خواهد بصوری محسم جلوه گرسود!

صورت م خواهد که در عالم حال وارسه و آزاد

باشد!

بی سامانی م خواهد در کاری آرام گردد!

و کار م خواهد که خود را فدای بکرانی سارد!

درسی و هسی،

حال بصوری راه می برد،

گره در فکر گسودگی است!

آزادی در پی علاوه آستان است!

آن حواسی که سب که در این جهان فرمانروائی

می کند؟

عشق در رنگ

اراس جهان و حوسه ها ولد بهای آن به خواهم در گذرم
 به خواهم که دره آن مردم رنده بهانم
 در بهاء حورسد و در دامنه آن گلشن،
 اگر دل سودا رده ام ناری که که در ارس جهان بهانم
 در دانی که ناری حاودان رنگی، و سینه در صبه
 آن در بهانسن اسب!

چه حده ها که در وصال و فراق بهمه
 و چه حده ها که با سرشك چشم آمده شده
 اگر و انسم از آرامش و آسانس، ریح و اندوه
 آدمی سرائی پر از حوشی و مسرب بهانم،
 با حد روری که رنده بهانم، در بهان شما حای
 گرس می بهانم!

گلپهای رنگارنگ ارس جهان سام نگاهان و نامدادان
 خواهد سکف، ومن حنده کان آن گلپها را خواهم چید،
 و هروقت که افسرده و بر مرده سدید،
 آنهارا اردسب خواهم افکند!

مرع گزوار

مرعی در قفس رزس اسه رو گزوار بود ۱۱

مرع دیگری در دشه نسرم رد

به نامم چگونه بدیدار نکند بگر رسدند ۱

به نامم مقصود برورد گزوار ارا حه آنها حه بود ۱

مرع وحسی گفت

عزیم ۱ را خود را از داسار بار و نسوی

دسه بر وار کم ۱

مرع قفس گفت

ای بار بار س ۱ قفس من در آی با انام عمر را

با سانس بگردانم ، من چگونه م و انم نسوی دشه نام ۱۹

مرع دسه درون قفس نسسه نغمه های آرادی

می سراند ۱

در حالی که مرع محروس همان سجنایی را که آموده

بود، از بره جواند ۱

ریان هر دو آنها محلیف بود ۱

مرع نسسه گفت

وینترت خاطر

رسنگاری که در ریاضهای راهب است در حور م

است

در دلس گنهای بسمار خود، لذب دوق آزادی ر

حس حور کم

در اس جهان حاکی، ان حام سمالن زندگی حو

را، بی دربی از آب حاب ابرم سارم

ان جهان حاکی را از بر و جمال حوس روس دار

حانکه سراسر عالم آفرین از روسان فلکی بر

فروع است

درواره های فهم و ادراک را بس

و ربح ریاضی دای خود افکندن، کار من است

هر آن مسری که در دنیای و سرود جوابی و بوی

حوس گلهایست، حوس و دی و مسرب خاطر بو در در آنها

خواهد بود

در رسنگاری من، هم آن آروها باسکال در حسان

نمودار شده

و عسور من حون گل حوس و خواهد سکمت

در آن کج حلویت دیده بهم دوخته نه واند تا هم
ریدگی که آید

و آنجا که ناند آرزوی هم را درک نماند
هر دو بالهای خود را بهم رده و از به دل نگفست
بردنک بر آید

مرع بسته میگوید بحر، مادا اسه روگروار سوم
مرع فقس میگوید دربع که دروار در ازار من

بسم

نو ای کمویر نام حرم چه ممدایی

نه من دل مرغان بسته در باران

«نایان»

نعمه‌های دسه بحوان نارسه دهن آں لب برم

در حواس گفت

و باید نعمه‌های نفس را فراگیری

گفت من نمى‌خواهم سرودهای ساحه‌گی را، آمورم

مرع نفس گفت افسوس! چگونه وادام که

نعمه‌های حگل را بسرانم؟

گفت آسمان لاجوردی زکرايه است

مرع نفس گفت دیوارهای نفس را زگر که چگونه

مرا ریدانی ساحه

روفس گفت در فصای آزاد ومان اسرها نال

ویرنگسا

گفت بودا و در کج این نفس آرام نگرین

مرع دسه گفت

حز چگونه وادام در نفس نال ویرنگسانم؟

برسد در میان اسرها بس من من کجا خواهد بود؟

هر دو آنها نکند نگر را دوست دارند، اما نمى‌وانند

بردنك هم بسریند

ارلای سمهای نفس نکند نگر را ناه قارم وسمند

